

برای فخط سال اهل معنی	همی بادم ز خاطر سسوی دمن
اگر نامید در عشرت گنج	سراید شعر من در ساز ارغن
به غنچه شتری دستا و محف	و به مرغی عالی نفع و خوشن
ازین نوزده غافل چه دایمی	وزین نقطه نند شکر چند اکمن
ازین شسته سماعیلی	ابام
به قلم وجود و شوکت	عصر
هم چون دیک بی سزا و اول	کنون سر بافته بینی نه بین
چو کوسجیم هم سرور هواکش	چو دسبجه هم دم بر زمین زن
همه پیغمبر و ازین یافته قدر	که از سوزان قیمت یافت نمون
حدیث کو بیان تلقین گرفته	با سناد و قبیل و قال عن من
عمود خوش را سازند قبد	نند و انگاه تهمت بر نهمن
لقب شان در معاد کرده قبول	و داستاد این ز تبریز آن زرگون
فرخنگ و از نشان گرفته آن دیو	که سر بایت نامش غور نجیون

نداند طبع این عاشق از عاشقا	نداند فهم آن بهمن ز بهمن
بکجا یک میوه در دایع طبعم	و یک از شاخ بختم میوه افکن
مرا در فارسی فحشی گویند	بتری چرخ شان گوید که سن بهمن
چون لاجول کردم کاغذان را	بگردن کجا یارند کشتن
نه من دنبال شان دارم بیایم	نه خاک جیستر جوید کیو و بهمن
زلفت که من آن دید خواهم	که از آتش نه بیند هیچ خرمن
که با پیل آن کند طیرا ابا بیل	که کند هیچ غضبان و خلاص
تب رجم آید ایش ترا که نامم	بگرد ریح مسکون یافت مسکن
عجب فی کز شب میسلا و محمد	نگون آید اصنام بر بهمن
قویی خاقانیا سیرم اشعار	برین گرس سعادان بال شکین
و کان ابلهان دارند بر دوز	بروت روبه بان دارند برکن
برای آنکه خرازان که خضر	کنند از سبقت روباه و رزن
چو نشید از بر صید گاو ساران	عقاب طبع کرد آرد می تن

وفا اندک طلب زین دیو مردم	خدا بسیار کش زین سبک نفس
بدرگاه رسول الله بنده ساز	که درگاه رسول اعلی و اعلی
مرا و کاف و نون طاعت و یاسین	که عین رحمت از فضل ذوالمن
بهشتش داد بهشت بلوان اخگر	که بیداشت شاد روان او گن
ایضا در شکایت حبس گوید	
راحت از راه دل چنان برخاست	که دل اکنون رنج جان برخاست
نفسی در میان بیابانی بود	آن میبانی هم از میان برخاست
سایه مانده بود هم کم شد	وز همه علایق نشان برخاست
چار دیوار خانه روزی شد	بام نیست آستان برخاست
دل خاکی بدست خون افتاد	اشک خونی دینت نشان برخاست
آب شور از مزه چکید و نیست	زیر پام خاکستان برخاست
بر دل من گمان کشید خلک	لرز و تیرم ز استخوان برخاست
آه من و دوش تیر باران کرد	ایرینبار از آسمان برخاست

خفته بر سر دم بخت	که ازین سر نخواهد بر خاک
که آن مرغ نامه آور دوست	بهم گاهی کز اشکیان بر خاک
دیده ز طای بر آنجا ستمش	تیره بخت و دل گران بر خاک
از دنا خفته بود بر پاهم	نخواستم آن زمان بر خاک
پایین زیر کوه آهسن بود	کوه بر پای چون توان بر خاک
پای خاقانی از کشت و سنی	رانند از سر جهان بر خاک
مار خفاک ماند بر پاهم	وز مرده گنجش ایگان بر خاک
شورش من جو مای از تابه	زین دو مار ننگ سان بر خاک
چون تنورم گجاء آه زدن	کاشین مارم از دندان بر خاک
در سینه خانه دل بودی من	از سپید پاسبان بر خاک
سگ دیوانه پاسبانم شد	خواهم از چشم سبیل بران بر خاک
بمیشب سرخرو می چون شمع	کز شکر آب نارودان بر خاک
ساقم این بخورد در لبم	سبیل خونین بنارودان بر خاکست

در تونزم به بند و آب نرسد	کز دم باد مهربان بر خاکست
بلکه این زخم من بگذشت	ز آهین آواز آلمان بر خاکست
تا چو بازم در آئین خصال	چون جلاجل ز من خصال بر خاکست
تن چو مار قفس و بریشم دار	ناله زین مار ناتوان بر خاکست
رنگ و رویم فتاد و دیوار	نام لعل ز عفسران بر خاکست
خون دل زدیج خندان لوح	که گل از راه گشتان بر خاکست
بلند و مضیق خارستان	که امبدم رنگستان بر خاکست
چند نام که گلشن انصاف	زین مضیقان باستان بر خاکست
جگر از بسکه هم جگر خوردست	مده را فوق آب و مان بر خاکست
جان شد اینجا چه خاک بیزدن	کاب خوردش ز خاکدان بر خاکست
چاه گاه آب سبیل برود	نشاید از در روی از دکان بر خاکست
جرج گوئی دکان قصاص است	که سر تیغ خون نشان بر خاکست
برده زین سو تراودی از آن سوی	جرب و خشکی درین میان بر خاکست

قسم زما کسی سبک فرید	قسم من لا غر و گران بر خاکست
هر سقط کرد نیست بهلو ساری	زان ز دل طمع کردان بر خاکست
گر رفت ابروی ترس رفت	کلام دو غم شبان بر خاکست
کاروان منقطع شد از دوشهر	رسد از راه کاروان بر خاکست
اشتر اندر دحل بهرق لبخوت	باغ اشتر ز ترکان بر خاکست
نیک عهدی گمان می بودم	یار بد عهد شد گمان بر خاکست
دل خورده مرا غمان بزرگ	از بزرگان خورده و ان بر خاکست
خواری من ز کینه نوزی بخت	از عزیزان مهر جان بر خاکست
ای برادر بلای یوسف نیز	از اتفاق برادران بر خاکست
فوت روزم غمی است سال آورد	که نخواهد بس ایان بر خاکست
اینست شستی شکاف طوفانی	که ازین سینه بادبان بر خاکست
تغی الامر کافت طوفان	بنفای خدا یگان بر خاکست
جهت غم چون بنوا ساری من	مرد صاحب الطران بر خاکست



بعد کشتن قصاص خاقانی از در شاه نشانی برخواست

ایضاً فی ذلک الوزن والمعنی

قصه بر بروی که کار کند آتش شمشیر تبار کند

هر که در طاعتش فراق افتد سایه او از او کنار کند

روز کارم وفا کند مهربان روز کار این بر روز کار کند

این خلک کعبه بین نقش است همه بدست خون قمار کند

بجای یک برگرفت باو خلک که دو شمشیر را دو یک شمار کند

چون به نیکم شمار نکرد بیدی چند غمبار کند

در غیم گنگ و مور گرسته چشم کس چون مرغ و صحرای کند

جنگ مرغی چه شکر انگیزد صف موران چه کار را کند

شور و غوغا شغاف زنبور است شور و غوغا که اختیار کند

بر دو پایم خلک چو آهن را حلقها چون دندان مار کند

این دهنهای تنگ بی دندان بر دو ساق من آن سمار کند

که بدندان بیدار همه سال	از ره با ساق میوه دار کند
سنگ دیوانه شد مگر این	که همه ساق را نثار کنند
آه خانقانی از خلک زانسو	رفت جز آنکه چشم کار کند
هر چه پنهان کرده خلک است	آه خانقانی آشکار کنند
کار از این و آن نگردد نیک	کار با نیک کرد کار کند
گرچه خصمان ز ریک بیشتر اند	همه را مرگ خاکسار کند

در بیان خلل خویش و نیت نفس و عویش و عوید

هر زمان زین سه بگلشن خست و ننگ	عالمی از عالم وحدت بکف می آورم
نفت و خاتم لی و کوس رب جلی نهم	طوره و آتش لی و در اوج ناله می برم
هر چه نقش نفس می بنیم بدریا می برم	هر چه غسل عقل میبیا هم در آتش می برم
که بکشد منزل از سدره سرری می کنم	که بقدر همت از شوری شعاری می برم
داده نه چرخ را در خراج بدم می نام	زاده شش روز را بر خوان بکنیم می نام
گرچه طبع از آبنوس روز نشد و گم	در چه در از لاجوردی آسمان از نهم



از برون تا بکانه طبع یابی ترهتم	وز برای باو گانه چرخ بینی منتظرم
ساختم آینه دل یافتن آب حیات	گرچه باور نماید هم ضرورم اسکندرم
گرچه بپریم بزلزل نشاید که زمین بکام	در بپریم بر جهان زبید که والا گوهرم
با ختم با پاکبازان عالمی خانی خاک	وز بی آن عالم انیک در قمارم
بردم از ترا دیکتی بکود و او اندر منم	گرچه از جبار خشیج و جحش شمشیرم
هاتف هست عسی آن یسعت آواز داد	عشق با طغری جاد الحق در آمد از درم
من جو طوطی و جهان در پیش من چون آتش	لاجرم منم درم از بر خورشید منی شکر
هر چه عقل اندر پیش آینه عقین میکند	من همان معنی بصورت و زبان می آورم
پیش من جز اخضر و سبزه نیست آوار و	من خلیل آسانه مروت نه درم و انصرم
بزرگان آن نمیدانند الاضام را نعم تا کنون	دل بانی لا ارحب الا علین شد بهر دم
در مقام عزت و عزالت در صف دیوان میزد	راست گویی راستم بیکار و عتقا بیدرم
قوت عرق عرق از ماده لطف من است	گرچه شیرین دل شروانیانرا نشنم
فقر کان انگنده خلق است من بردم	زال کان ز در کرده سام است من بردم

در طوبی بشیر مردان قیمنی تر گوهرم	در قلاوه ملک نزدان گهر کمتر مهرم
همه است از ازاده طاقانی آید برترم	عالم از آوازه طاقانی افزودم و کتب
گر نه من خود را دین میدانم ز دشمنم	این قضا که نقطه دل راست من دهم آن
نائب من باش آنکس تیغ آنکس بدم	جاده را بر در کردم تا فلک گفت ای حکیم

ایضاً فی العلم انسانی گوید

کافر هم گرسنه است تیغ افرینش بر سرم	من گیم باری که گویم ز افرینش بر سرم
اسم منی خاتم زیادوم دان نقشش خرم	جسم منی اصل علمم خوان ندی تا علمم
گوئی اول برچم کردونم نه من و میگیرم	از صفت هم صفرم و هم منقلب و هم نشی
از زمان که روی خطرت ناف من نهادم	بیس من آنکس بگویش عالم اند گفتند عقل
خوارگان و زوال و مردود و کشورم	نخس ابرام و ذبال هر پنج قلب عالم
و که دعوی من از کافرید گوهرم	از علی نسبت کنند از چه بودی پیغم
در جزیره باز مانم زانشین من نگذرم	بحر فی پایاب دارم پیش میدانم که باز
همچو مملکتی بقای من ندارد گوهرم	همچو مومنی عاریت اصلی ندارد حریت

فی سبک اصحاب کعبه فی خرمینی و لیب	هم سنگ و شمشیر نهادم هم فرودشت هم
همدم تاروت و هم طبع زن بر خط زخم	افعی شکام و در هم آهن آهنگرم
شیر برینم نه آن شیر کعبه بنی مولتم	گاو زرینم نه آن گاو کعبه یابی غبرم
و زوستان نسوانه کرده ام بعد کفر	کاو لیس حرفت لامولی هم بر دفترم
قبله من خاک قیامت است آن طبع	شکبارم کن که منم کعبه کن هم کافرم
لاف دینداری زخم چون جلیج و طاهر	کانه برین دعوی ز صبح اولین کاذبم
از درون سوزانم فروزون طاهر	تقره کوی کن که دیوار نزن را بر سرم
شبهت حواله نسیم نمک تا خبرم	چادر مریم ربایم بر دوش زهر ادرم
چون با اندک خورم شبهه تو نه اند	چون خردس دانه چسب زانی و شبهت پرورم
روز و شب از ادول از بندید محفم	سال و مینهاد و سر خط خط ساغر
زاد هم اما بر من دین نیکی سبرم	شاعرم اما بسید آیین نه حسان مخبرم
هم ز صل زخم جو آهن هم ز نقش حامد	در مریضی چون نجام آهن دانش خورم
گوشت زهر آلود و نایان خورم نایان	تغییر تر با شتم اگر نشوئی بابت کونرم

خوابش دعوت کرد و جانم	کشته بن دود افکن برود و امم منم
شمار استاده ان فرد و از غای خودم	سخت سخت ای خرد و انک منم
مهره خراکد بر گردن نه در زدن بود	هم بعقد منبرین خوانم چه بی منم
کر ز مردی دم زخم ای شیر مردان	ز آید چون خروش گامی ما و دکانم
از سر صفیم سلیم القلب کر زورم بند	با انا انا علی زمان فرشت خدایم
پیل ستم منم از این بیا شو خدایم	گر بیا سام و می نه پستان با و اورم
خاتم چون قفل و یک چشم جز بینم لا جرم	مجلس رباب هست را چه حلقه بر درم
هم درین غرقاب غرقت فرستم کر غرق	هم سبک چون باد بام هم گران چون سنگم
رو خاقانم خاکم کن که قارون غم	تنگ شروانم با بزم ده که فرعون شرم
نسبم خاقانی آن خفایم کان گرفت	وین چنین به چون مجمع زند و پنهانم
رو نشان خاقانی تا ربک خواندم کسب	صافم خوان چون صفای صوفیا ز اجام

ایضاً فی التوفیق موعظه

این کز جهان علامت انصاف شد جهان	ای دل کز این زمین خاثر جهان
---------------------------------	-----------------------------

بهر منال میشد و دران منال میشد	بهر در جسم نبردان در جان
کمان باز را که قدمش مست جای او	در دو دنگ خاک خطا باشد نشانی
ای خاکدان و پوختا که دست	طفلی تو تا ریح تو دانند خاکدان
با در و دل و دوازده صیب اعلی بجوی	کانه رعلایش هست طبعش ستر
مغرب دل بر رنگ جهان کاش تا گیتی	مکلفونه چگونه کند زان را جوان
اوست بگوارد و رنج بسته طاق بل	مستقی ست زرنگار و رهناب و بان
خورشید و رسو و دل تو کجا رود	تا بر سر تو خیزد خوار است سائبان
کی باشد نجات ز صفرای روزگار	تا باشد نجات بجات ز صفرای آسمان
بس روز خاک بر سر غراب این محیط	سزیر شد که تر شد این سبز بادبان
از آخر و فلک چه بخت داری ای حکیم	کز من صفت نه چکنی آتش و دمان
منم را که منم روی ز آتش و نیست	فردا من نام چیست سیه روی انجمان
طشت این سپهر و زمین خانه و درو	اگر علم طشت و غایب نه است بدان
از طوایف و در صفت ان صوفیان	کز بود غم کنند و ز باد بود ست و بان

فقیف را نصف بهتر کند بیان	را ایشان شنود قیفه فقر از برای
اند رنگین فقر طبعش جاودان	جز فقر بر چه هست بر نقش خالیست
فقرت هنوز نیست و دقده با بمان	تا در دل تو هست و دقده جا بود
جا و سپید کار کند خاک در دمان	فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد
چون فقر فقر هست دم مال مل بران	چون غم غم است غم زور در محو
با ساز بارید چکنی پیشه شبان	با تیغ خسروی چکنی از کیا کلاه
گر هست گویا سحر در جهان بخوان	کس نیست در جهان که بگوید آدمی است
آری ز گوشت گدا بود باز عفران	بر جاده محبت نفسی هم حریف است
با هر خرج اسیر است ز پاک عفران	با از دست بیفته کافور هم نشین
و آن دم که بخت گردد سلطان السعیدان	با بخت نیست مرد شیطان و دشمنی است
چون بخت گشت شربت عیسی تا توان	بوتاه است خام غذای خمر است و بس
وز روزگار دامن محبت فرو نشاند	خاکانیا حبیب نبرد برار سر
شکر تیاج تاش و بطغرای سلطان	منشور فقر و سر دستا نیست رو



آن نکته یاد کن که در آن نقطه گفته	کاشن درم بروج طبعی بجای نمان
امروز که خدای تعالی تو را شریک	تو صد در اوین و گران و فغانستان
اهل عرفان در عرق اندازد دست تو	شروان نیامست شمر و آن خمیرا
شهرت و دین و بار و تشنه خوشتر است	کشت از میان لبک براید یوستان
ای بای بای هست مادر و مانده پدر	بر آلودیم ترا دیده و دمان
همچو زمین زمین چه شبنمی زجا جنب	هل نامزد خراب جهانی یک زبان
چون کوزه خدای زفسر و کان عصر	در سینه جوش حسرت و در حق سبحان
تویی مطلقا یعنی حرف قوم	موی خفش سپید و زرد و قلب کان
چون گریه باقیانست و چون نوش نقیب	چون منکبت جود و چون خورشید عوان
دین و رتبه ریاست کرده بدین و رتبه	کیش نغان و دعوت خورده بدانسان
سر نشان بر خلق لشکر محمد مصطفی	کماند زیر پای بر جمل طبعان
یا رب دل شکسته خاقانی آنست	و در دشت غنیمت الهی فرو نشاند
اینجا اگر قبول دارد زبان و این	انجاش کن قبول علی رغم این و آن

## فی العزالت والخلوة والفقر گوید

قلم خفت من شکسته سرست	موی در سر بطالع هنرست
بخت نیک آرزو در سان بخت	که قلم نقش بند بر صورت
نقش امید چون تو آید بخت	قلمی که ز دم شکسته ترست
دیده دارد سپید بخت سیاه	این سپید آفت سیاه ترست
بخت را در گم یا بستی	این سپیدی برص که در بخت
جسم زراعت بر سیاهی بال	گر سپیدی چشم زراعت درست
کو در از ره سود در کمرش	که نشانه از تر از در کمرست
تن جو باغن شد استوانم آزاد	بخت را با خنده چشم درست
استخوان پیش کشش کف غم را	ز آنکه غم میمان سنگ جگرست
روز دانش زوال یافت کف	بمن راست فعل کنز بگرست
بس پیشین نمیده خورشید	که جو کنز سر نمود کنز نظرست
چون صبرش نیکنی کنزت نمود	اسب کور نظر بر آنجورست

خوش نفس میزنم گزینم مرد	جوخ گز سیر کار من سیر است
یا مگر راست بگفت گزین	که مرا از گزنی هنوز اندر است
ترک از آن گزنگنه در بر	تا شود راست کالت طفر است
همه روز امور است جرج و لیک	احول است از زمان که بگذرد است
بر کمر روی راست تخت گز است	مار گزین که بر رخ سیر است
بسی نیاید کبابی که گز است	بسی خبر و کیوتری که تر است
در صیاد و روز شب و شکت	جوخ باز بود تیز پر است
همه عالم شکار که سی	که دو سنگ زیر باز بر زیر است
نقل سنگ جان بو گرفت جو باز	کین سنگ و باز چون شکار است
من چو کباب آب زرد ریخته زانکه	صید باز و سنگی که بوی بر است
تیک بد حال مسخت است دلم	جان و دل بر دو یک نه بر خط است
عاقبت آرزو کنم بیمهات	این تمناست با نفس دگر است
آرزو را ذخیره امید است	و صل امید همس جانور است

طلعتش پنج دیانت برگزین	آرزو چون نشاندن شایع طبع
صبعی یافت از طبع تبرست	طبع آسان و بی طلب صعب است
بدیدم زانکه است و پیغمبر است	آرزوی که در جهان خواهم
داستاند که تک بدگر است	لبک آن داد و رایشیاری
روز و شب لوح آرزو به بر است	در دستان روزگار مرا
که در اسیر و فانی بر است	ایچ طبعی دین و بستان نیست
کافر او فوایمندی از سور است	چون کند ایت و فافر موش
نزد آمد بگر کم خطه است	خاطرم بگردهم ندارد است
گله شمشیر یاقوت از عمر است	ناشن بگر خاطرم ز نقاست
آه من جبرخ سوز و کوه درست	سایه من نمیدارد از آنکه
گوشت های نه نشود که گرسنت	جوش دریا دریده زیره کوه
چون به پنجه رسد حساب است	مرا متر من حساب عمر است
قطره ریز است آرزو خضر است	نمود آن مره ز جام دماغ

سبب روی آب مرده	صیقل تیغ کوه تیغ خورست
انگم ز رطلب که طالب زر	هم جو زر نشان بی سپهرست
عاقبت هر که سر فراغت بر	سرنگون همچو سکه زخم خورست
روی عقل از هوای زر مبردا	ابد خورده هم جو روی زرست
از شمار نفس ز فدا لک عمر	هم غم است از چه غم نفس نمرست
غم از عامل است و در عالم	می گنجند که بس قوی شمرست
عالم از جو ز مایه زای غم است	بتر از پیمه ماده شمرست
چون شمر شد قوی همه عالم	علمه سازد چه حاجت بترست
لبو یک جزو غم هزار ورق	غصه مجموع و قصه مخفست
قابل غم منم که گل همه تن	رگ فو است و طائرین شمرست
غم ز دل زاده و خورد خون دلم	خون مادر غذا ده سپهرست
آتش کز دل شجر زاید	علمه او هزار بن شجرست
جریخ تاراج گون جو باز بجبه	در یک مفت طفل جان شمرست

در کشاکش لبان باد مرست	بدر و خیط ملون شب و روز
کاروان حیات بر خیزست	شب که ترکان چرخ کوچ کنند
غارت کاروان که برگزیدست	خیل ترکان کنند بر سر کوچ
گفت کین دزدانکی از چه است	خواهر چون دید در دست دلم
میخورم خون خود که خضرست	بان چه جای چمی خوری گفتیم
دست خون مانده در جای خورش	چه خورشش کو خورش کدام خورش
آرزو ز هر غم که کاسه گزست	گفتم آخر چه آرزو داری
آرزو م از جهان بین قدرست	نیم جنسی و یک دنی خواهم
ماگزیدست و ز جهان گذرست	از دو یک دم که در جهان بایم
نگذر دزد آتشی که در مجرست	نگذر و دیک پایه را نه از مجر
خار و منطل بجای گل شکرست	بنفای رسید و ام که مرا
انس و منشی بسزاه و شکرست	کو سر نیخ کار زوی سرست
خرچ قصاب به بزی که نرست	بر سر نیخ به سری که نرست



ایده از چشم زخم کم رخ است	ایده از چشم زخم کم رخ است
جابل آسوده داخل اندر رخ	جابل آسوده داخل اندر رخ
سقطه کستفنی و سخی محتاج	سقطه کستفنی و سخی محتاج
هم جور زان بر فضلاست	هم جور زان بر فضلاست
سوس را با بلاس کینی نیست	سوس را با بلاس کینی نیست
مال مغلوب شد که بر تن و هر	مال مغلوب شد که بر تن و هر
عالم از علم مشتق است و لیک	عالم از علم مشتق است و لیک
معنی از اشتقاق دور افتد	معنی از اشتقاق دور افتد
تجوت مرغ جان بیال دل است	تجوت مرغ جان بیال دل است
دل پاکان شکسته فلک است	دل پاکان شکسته فلک است
جان و نامعجب بزرگ دل است	جان و نامعجب بزرگ دل است
ورگلستان عمر و رسته عهد	ورگلستان عمر و رسته عهد
از پس بر مبارکی شوی است	از پس بر مبارکی شوی است
ایده از درد چشم کم رخ است	ایده از درد چشم کم رخ است
فضل مجهول و جمل معتبر است	فضل مجهول و جمل معتبر است
این لغاتین بخشش قدر است	این لغاتین بخشش قدر است
بوالفقول از زمانه راست است	بوالفقول از زمانه راست است
کین اوبا برند و شوشتر است	کین اوبا برند و شوشتر است
کوزه گریاس و دبه است	کوزه گریاس و دبه است
جمل عالم بعالی سر است	جمل عالم بعالی سر است
کز صفت کبر و اصف از کبر است	کز صفت کبر و اصف از کبر است
قیمت شایخ کز زوال زر است	قیمت شایخ کز زوال زر است
زوال دستان گفتند و پیر است	زوال دستان گفتند و پیر است
نن ابیس بس بند بر است	نن ابیس بس بند بر است
بس گل غار و بعد نفع ضرر است	بس گل غار و بعد نفع ضرر است
از پس بر محسری صفر است	از پس بر محسری صفر است

نختر کن نصب عین و پیش خصان	رفع فتنه کن ز دفت جبرست
سای کوخمرین جوانی دید	سوغت پرغوغه که رب و فرست
دیر گر خوان زندگانی سافت	خورد هر چاشنی که کام گرسست
در ز می صد می سبج برید	عشش برد گفت گوش فرست
گشت امید چون نرو با ند	گر به کوخج باب هر نظر سست
وقت تب چون بنی نبرد تب	شیر کز تبناش مستقر سست
دفع عین الکمال چون نکست	دنگ نیل که بدوخ قمر سست
دی همی گفتم آه که مستقیم	دل من نیم گشته عبر سست
رگ یاران شنیدم ز بویوش	دام امروز گشته فکر سست
هر که از راه گوش گشته شود	ز اندرون پوست خون بهر سست
آری آری هم از ره گوش سست	گشتن فتنه ز می که در غر سست
نقطه خون شد از سفر دل من	خود سفریم بنقطه سقر سست
تا بجزیت قناده ام همه سال	نه مهم غیبت دمه ده جفس سست

فی ن از بخت شکر دارم	چند کوشی که شود بی سحر است
صورت بخت من طویل الذیل	در دنیا چون قصیر با فقر است
بخت علاج کشتی طریب است	بخت علاج کشته بطریب است
چشم بد دور بردر بختم	چرخ حلقه بگویش هم چو در است
بخت مرغ شبین امل است	روز طفل مشیر سحر است
هم ز بخت است که مخالفت من	همه عالم غرابت و غم است
استراحت بخت با نعم است	استقامت باب یاد در است
فخر من یاد کرد شروان به	که مبالغت خور با فقر است
لیک بتریز به اقامت را	که صدق قطب بین فقر است
هم ببول قرار نتوان یافت	که صدق حبس خانه در است
گرم تبریز شهره تر شهر است	لیک شروان غرق تر فقر است
خاک شروان گونه آن شهر	کامل شروان بخیر شهر است
هم شرف دان لویمش کین	حرف علت از آن میلان بدر است

تجیب شروان کن رخا فانی	بهست از آن شهر که بتدائن شهرست
غیب شهری چو کنی بدو حرف	کا اول شرح و آخر نه بهست
جرم خورشید را چه جرم بداند	شرق و غرب ابتدا شهرست و آخرست
گرچه اول غمست حرف غریب	مردمانی غریب بحر و پرست
چه کنی نفس شک کا شغریست	که غم آخر حرف کا شغریست
کرم بهست اول بدشت آن بد	نیتمش نوترین کهرست
نائب اول حرف تبریزست	ایک صحت رسان بر غریبست
ویدی آن جانور که زاید شک	نامش آمو و او همه شهرست

در مع شاه دیانوی محبت نیا بگوید

حضرت سرمد و دیده ام	ذات سیمخ اشکارا دیده ام
تاق ناما تم تفاخر میرسد	گر حجاب تاف غفا دیده ام
در صدف طبیعت در حیات	حضرت کز پرده پنهان دیده ام
در دینه قدس دریم یا فتم	در خطره انس قوا دیده ام

حضرت بلقیس بانوی سباه	بر سر عرش مسدودیده ام
جشم زرقار کشیده بگلن	هم بنور غیب بینا دیده ام
اینست بلقیسی که بردگانه او	بر بدین را نوالا دیده ام
اینست زرقای که چشم خضر او	محرم کل مسجدا دیده ام
من کیم خواه ازین خواه از عرب	آئین چنین بلقیس و زرقا دیده ام
قیمه از روم و نجاشی از حبش	بر درشش هر روز لالا دیده ام
روز چو بر نامه و شب غنیمت لقب	پیش صفش خادم آسا دیده ام
جوهر و عنبر سپیدست و سباه	بر دورا کلوم دریا دیده ام
آب و خاک و دست و پایشان تقدیر	نشسته رضوان و حور دیده ام
بیشگاه خورش را پیشکار	از نباتات شوش و صفر دیده ام
آن سه خواهر این دو دختر نیست	در پرستاری بیگما دیده ام
بخت خاتون را درین خرگاه سبزه	و او این درگاه والا دیده ام
بر درشش بسته میان خرگاه و دار	نشان این خرگاه مینا دیده ام

بر لب بحر و نقش خورشید و ابر	فرید زرین و صفادیده ام
نور کف غبت بلندش ز اختران	هفت دستنبوی زیبا دیده ام
میوه شقایق فریبرز فلک	سر بیاض ملک آبادیده ام
گور کان فریدونی شنید	بر فراز تاج دارا دیده ام
عصمت الدین صفوة الاسلام	افتخار دین و دنیا دیده ام
بارگاه عصمت الدین روز بار	خسرو از جای تاجا دیده ام
مهر و غذا دست نروان تادرو	هم زبیده هم زلیخا دیده ام
از سر زهر و صفا در شمع او	هم خدیجه هم سمیرا دیده ام
آن خدیجه معنی کنز نسبتش	بانوان را قدر زهر دیده ام
استان و خورشیدش را از ظرف	صخره محراب اقصی دیده ام
را بجه زیدی که پیشش نه وقت	هفت مردان را محاذ دیده ام
خوان آگاه دلش را از صفا	خانگاه از بسرخ اعلا دیده ام
بر دل موین و جان مونسش	مهر مهر و دین همیب دیده ام



اسبه نوینی و ساره کسیرت	ساره را سیه سیه دیده ام
چشم زدیم ز نور خورش	تا نه پنداری که عدا دیده ام
موسلی ام که فی اناس را فقم	نور پاک طور سینه دیده ام
بر که درین دیده چشمش خیره ماند	زانکه من نور تجلی دیده ام
خورش را هم نور خورش	بر چهارم صبح خورش دیده ام
نوریش حق تعالی را چشم	من بفضل حق تعالی دیده ام
کعبه است دیوان خسته و گاندرو	ستره عالی را بویا دیده ام
کعبه را باشد کعبه ز درسم	در محرم شهباز رینفا دیده ام
هر زمان این شاهباز ملک	ساعده آقبال والا دیده ام
گر کند شهباز مرغان را شکار	من شکارش جان جانا دیده ام
دوش دیدار منوچهر ملک	زنده در خواب انشکارا دیده ام
چند بارش دیده ام در جواب	طلعتش این بار زیبا دیده ام
هم برین دیوان نور تخت خویش	تا جدار مجلس ارا دیده ام

لوح پینا پیش را از خط نور	چون ستاره صبح رخسار او دیده ام
اندر ایوانش روان کعبه خنجر آب	بباد رخسار سبز زبا دیده ام
چشمه پنهان در حجاب و بر رخسار	دست دولت شمع پیر دیده ام
بیکمان دل زین درخت و چشمه سار	مجد را عیش منبها دیده ام
گفتم ای شاه آن درخت و چشمه چیست	آیین دورا نور موخا دیده ام
گفت نشناسی درخت و چشمه را	کز کرم نشان بر تو نیما دیده ام
چشمه بانو و درخت است افتخار	بر دو با هم سعد و اسما دیده ام
اصلا ثابت صفات آن درخت	فرعها فوق الشریا دیده ام
گفت نشادم کز درخت و چشمه سار	دیده را جای تماشا دیده ام
شکر کز بانو و فرزند اختار	چشمه ملک مصر دیده ام
نیز چون چشمه با شروان رسید	بکار شروان دست بالادیده ام
آسمان ستر استاره همت	مترقیبدا همت دیده ام
کعبه را مانند دریا نیست و من	محمد این کعبه ام تا دیده ام

گرچه اخبار زمان تابعدار	خوانده ام همچون کتب یادیده ام
از فرنگیش و کتابون های	باستان را ام و اوادیده ام
از معارف و صفت زبیده خوانده ام	در کتابت رای زیاده دیده ام
کافرم گر چون تو در اسلام و غیر	ایچ با تو خوانده ام یا دیده ام
گر نبوی طمع گفتم مدح تو	کعبه را در دیر چسبیده ام
مدح تو حق است و حق زبانت	قاب قوسین و اوادنی دیده ام
بهشت آرم کعبه حق را شفیع	کاسانسن خاک بطنی دیده ام
بهشت آرم نظم قرآن را شفیع	کز عیشش معسر او دیده ام
بهشت آرم نام نیردان را شفیع	کش عطا بخش و توانا دیده ام
بهشت آرم مصطفی آن را شفیع	کاسم او یاسین طایا دیده ام
بهشت آرم جابرانش را شفیع	کز بدی نشان عز و الادیده ام
بهشت آرم هفت مردان را شفیع	کز دو عالم نشان تبر او دیده ام
بهشت آرم جان فریدون را شفیع	کز جهاندارش صفت او دیده ام

پیشینم برون خسر الدین شفیق	کز غمگین کسرتش مولا دیده ام
کز بی هم رخصتم خوابی رنجاه	کین سفر دل را تمنا دیده ام
دل درین سوداست یک نقطه ترا	چو بفرج دفع سودا دیده ام
دولتت جا وید بادا اگر مبلال	جاده تو جانسوز اعدا دیده ام
تا ابر بادت بقا کلمات را	بستر برگ مفاجا دیده ام
بهترین نوزوزی درگاه تو	تحفه این ایات عزادیده ام

البقا در مدح شاه خندان

دل روی مراد از ان ندیدم	کز اهل دلی نشان ندیدم
دل هر دو جهان سته باره چمود	یک اهل درین میان ندیدم
در شب و فراز این دو منزل	یک یک و فاروان ندیدم
چرخ آمده کعبین کی نقش	کس نقش و فایان ندیدم
از مطلقان راه اسب	یک من رصد امان ندیدم
جنسی که من از جهان ندیدم	پیش از همه هم جهان ندیدم

نشان

روز آمد و روز شد جهان را	کس یک پی کاروان ندیدست
تا بخت و قازمانه شکست	کس راستی از زمان ندیدست
از پشت شکسته و خا به	بازوی ملک گمان ندیدست
خاقانی سودا نایه عمر	الا زبان زبان ندیدست
دو بختی سر ترا زو	الا ز سر زبان ندیدست
عالم از همه ملوک عالم	جنس ملک اختان ندیدست
خاقان کبیر کرجا دست	آن دیده که خضر جان ندیدست
شروان شش اقبال دولت	کورا دوم آسمان ندیدست
همش بدکیان که دین جز او را	روین تن هفت خوان ندیدست
کودر ملک اختان نکرانده	کنخسرو پاستان ندیدست
کورايت بوالعطفین بین	آن کاختر کاویان ندیدست
گویند که در زبور و ابران	چون رستم پهلوان ندیدست
آن کجاست که در صف غلامانش	صدر رستم سیستان ندیدست

بر نیزه او سناک راج	کمتر نزل حل سنان ندیدست
جز بانو و شاه کوه و دریا	کس در یک دور مان ندیدست
دو ابرو و آفتاب و دو بحر	کس جز کف پروان ندیدست
دو روح و دو نور کس جز ایشان	بر یک سر خوان و مان ندیدست
کیننی افق سپهر عصمت	جز حضرت بانوان ندیدست
همشید ملک نظیر بلقیس	جز بانو و کامران ندیدست
تقدیر آن خلقت که در پیش	جز رابعه کیان ندیدست
اورا رابعه نبات نوحش است	خود را رابعه کس چنان ندیدست
جز زن سیده بده نوع	کس مثل بعد قران ندیدست
روح القدس ان صفا کردید	از مریم پاک جان ندیدست
بر پرده مریم دوم جریح	جز قیصر با سپان ندیدست
جز قمر جلالتش بعد دور	خورشید یک استان ندیدست
یک خوان شرف ساخت ایام	سیم غرش مورخان ندیدست



پرخوان نقش طغیال	سب جز رضوان میزبان ندیدست
در مجلس و نوازش و شناسی	جز جنت نفل دان ندیدست
هر سو که جای بخت بپیرید	الا در شش اشبان ندیدست
تا کف گرفت بوی عدش	کس در رطب استخوان ندیدست
ببند قلمش بگاه توفیع	هر کاش در نشان ندیدست
تا نام مبد و دولت او	کس شیروان خیران ندیدست
طلاح خرد بکشتی بهم	در بحر دشت کران ندیدست
در جنب سناش بحر و کانرا	کس قوت اتهمان ندیدست
زین بس نقش آفتاب غنچه	کانه در خورشش کان ندیدست
کس بی کف را و صفوة الدین	در چشم کرم روان ندیدست
در برده نهان چو راز غیبست	غیب از دل کس نهان ندیدست
خوات ملک منت جنت عدن	کس جنت بی گمان ندیدست
شاه ادیس است خود جز ادیس	از مردان کس خیابان ندیدست

کس قطب سبک غمان ندیدست	بر نه فلک دوستاره قطب
کس مرقدر قدان ندیدست	با قطب جزین دو قره العین
ان کعبه که کس حبان ندیدست	چون کعبه مجاور حجاب است
جز داغ ادب نشان ندیدست	بر روم و حبش که روز و شب است
کیکن چهره این و آن ندیدست	این روس و حبش و قاجار و شش دان
هم زین خانه ان ندیدست	این بانو و خاندان جمشید
کس چون تو زبیده سان ندیدست	ای ساره صفات اسبه زهد
جز کونر درو بان ندیدست	بر کس که ثنات بر زبان راند
جز طوبی و ضمیران ندیدست	بر آتش هر که مدح تو خواند
جز گوهر را بجان ندیدست	خاک در تو برآمده بوسید
کس هر د مدح خوان ندیدست	چون تو عکلی بود و چون من
کس زین به استان ندیدست	من و انم دو استان مدحت
جز زمیستان بوستان ندیدست	این دیده ضمیرم از ثنات

و آن بیند برمت از زبانم	کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من	نشان نیست که مهر کان ندیدست
وین صفت تازه بر دور تو	مشکبست که بر نیان ندیدست
کمتر زرکان شعور بجاست	چون یاراری و روان ندیدست
صلح دکان گذاشت ایرا	جز آتش دروگان ندیدست
با نوبی جهان نبردش حال	کو حال دل توان ندیدست
از بیکس بهیم دوری	تسکین شفا رسان ندیدست
از برده علاج خواست الا	در دلد ناتوان ندیدست
فرب دوست سال است کز شاه	بیک حرمت و نیمان ندیدست
اقطاع و برات رفت باز کس	یک پرسش علم نشان ندیدست
نشانست کران سراپه رنجی	زین بنده جان کران ندیدست
گفتست بزرگ خدمت اکنون	کافعم فدا گمان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند	کز درگاهش مکان ندیدست

ز تباری هست وز تو بهتر	بیک داور مهربان ندید هست
خواهد ز تو استعانت ایرا	بهتر ز تو مستعان ندید هست
دادش بد و نقاشش بشنو	کاند و ختم جز نقاش ندید هست
این شعر و داعی از زبانم	صحرست کس این بیان ندید هست
مرغ و وزبان جو کلک من کس	بر گلشن ده بیان ندید هست
بر لطف بسوارم و عطارد	این مرکب زیر ران ندید هست
باغی است بقای بانوی عصر	اگر با وفا خزان ندید هست
بر لوح نوشتند نامش ایام	جز بانوی القس و جان ندید هست
جا وید ز یاد کردش ملک	جز دولت جاودان ندید هست
صدر عید چنین خمان کند عمر	دولت به ازین خمان ندید هست

ایضا در وصف بانوی سلطان

ای پرده معظم بانوی روزگار	وی پیش آفتاب کرم ابر سار
صحن ارم تراست در روح نقشست	حصن حرم ترا در کوکبه قرار

برهان اگر خواص خلیفه بر بدو خاص	از هر کعبه پرده زلفین سبزه کار
آن پرده که از در سلطان بگوش	او بختد بر در این کعبه اشکار
همچون فلک مصطفی است او در و در	قطب تو بینج زین گشت کومبار
گوئی بر غم جان ملک دست کاف و کور	گردونی از دو قطب و آوخت استوار
گر آسمان جابجاست ست پیش خلق	تو آسمانی و صرم شده بهشت و دار
در صفه تو دفتر قیام بساط دوس	در پیشگاه تو زن خفیه و پیشکار
داری سپهر نظم و جبریل مختلف	داری بهشت ششم و در بس میراب
بنخواه آسمان که صد بزریش سر	تا بر چند پیده زو امان تو غبار
گوئی ترا برشته ز درین آفتاب	اشکاج کارگاه ملک باخت بود و تار
گر نیست بود و تار تو از جبریل	سایت جبر گرفت سموات در کنار
بر که که باد بر تو و ز گویم ای عجب	قلزم بختش اید و جوید می گذار
میدان سحر فرازی و در میان خط	خجاست عدل کرد بر طرف تو نگار
میدان چار سوی تو در حالی آینه است	کو باز جای تو خنده هم اسب هم سوار

در تو غیر رسم به بر و هم جبر نیل	هم عاجز است و هست برش مغلطه
در سایه تو بانو مشرق گرفت جای	در یاست در جزیره بهر نمود جوار
بانوی است را به و دختران نمیش	وز را به به بد فزون تر زار بار
ای چادش سپید تو هم خادم سیاه	خورشید بدم پرور و ماه چشنگار
ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو	دی کرده برده داری تو هم اضمبار
تو نبستان شیر سیاهی در بن حرم	تو اشکیان باز سپید در بن دبار
شیر سیاه مکر خاتون کامران	باز سپید مکر بانوی کامکار
بانو کند شکار ملوک ارچه مریدت	آری که باز داده به آید که شکار
شاهان چه مرد و چه زن در کمالک	شیران چه مرد و چه ماده به کمال
در خاک خفته اند کلبان گزند مردون	کردندی از پست تو ملک را سوار
بودی بدر که تو سیاه و ش چاشت	بودی بخت تو ز غمیش مرد چار
گرد زمین شام سلیمان دیوبند	بلقیس را ز شیر سیاه کرد و شکار
هم نهاد ما ز قدر سلیمان عالم است	هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار

خط سبب است خط و ریز آفتاب	بیت المقدس سبب تنافی از اقتدار
قید افه خواند ام که زنی بود با شاه	اسکندر اندیش بر سولی سخن گذار
اسکندر است دولت قید افه با لوار	نیکی کنز قیاس شود طبع نشر شار
کاکنون به بندگی و پرستاریش	قید افه ضرری کند اسکندر افتخار
ز آقبال صفوة الدین بانوی شریک	در شرق و غربت شب و روز با بکار
عادت بود که در نوروزی آورند	از اوگان خدمت بانوی شهید بار
نوروز چون نیست نمیدست همچون	جای نمی کنند بدر با نوان نشان
طبع مراست جان نمی تخته سخن	نوروز راست جان نمی باد نوبار
اکنون که باد و باغ زنا شور می کند	از لطف باد شود باغ باردار
از دست کشت بکشت و زمین ملک	آرد و خفت تازه بهار حیات بار
نه مایه زه بریده نه نوبه در دست	کاد چو ماه جابره معراج نفیست و چار
خواهی پیش نام شوهر نام جو سه	خواهی پیش نام فریضی نام دار
ان از عمر دست نه ملک اندر کاشی	وزنه زن رسول بره نوع با بکار

ای بانوان ملکیت شرق زمینها	مکانیست بر در تو زمینها را
زینهار زینهار ی خود را نگهدار	در زمینها رنجت نگهدار است حق
و اگر چه جدا شوند به تقدیر کردگار	تا هر دو شوند و شب یار یکدیگر
این مهر و ماه را ملک العرشین باد	بر جرج ملک بانو شاه اند مهر و ماه

مهر بن معنی و مهر بن وزن میگویند

این پرده کاسمان جلال استان او است	ابر است کافقاب شرف عثمان او است
این ابرین که مختلف است افتاد	وین اقباب کا بر کرم سائبان او است
این پرده گز نه محض بهشت است پس چرا	رضوان مجاور حرم روضه سان او است
وین پرده گز نه بجز محبت است پس چرا	اصداق ملک اگر اندر نهان او است
وین پرده گز نه جرج محبت است پس چرا	ارواح قدس را قدم اندر نهان او است
وین پرده گز نه عرش رفیع است پس چرا	سعد و سعود را شرف اندر نهان او است
وین پرده گز نه کعبه محراب است پس چرا	همبای عرشیان همه بپرستان او است
بر جیس موسوی گفت کیوان ظهور علم	هرون استانه گردون مکان او است

و اینها



خورشید گرد میل زمین بوسه از آمد	سایس ترا میل ترا آسمان اوست
خط آمان بدانش و بهمانی خسروان	بعد از پشت به خط آمان اوست
در صف سجده از قد و پیشانی ملک	نون و تقلم رقم زده بر آستان اوست
خاک در شن چشم و لب میز اوگان	لاده ستان جنت و بهرستان اوست
نابید زخمه زن که چو یک زدن بسبب	چاکبک زن خراجی چو یک زن اوست
خورشید روم پرو پا بهشت نگار	سایه نشین ساعت طوبی نشان اوست
تار و زنب و دو خادم روی زرنگی است	بر یک بصدق عبیر جان بر جان اوست
شاگرد خادمان در اوست نوکار	کاسناد بحر دست جواهر نشان اوست
شردان بفر شاه رفداده و گذشت	تا شاهزاده صفوه دین با توان اوست
بانوی شرق و غرب که چون غول خنجر	عنفانگش نشان طغیانی خوان اوست
مست ادبیه برید و زینچا بکلی از آنکه	نسبم مهر و قاهره بر قهرمان اوست
برده سپید دولت و خاقان سکندرش	اسکندر دوم که دوم سزاران اوست
باز سپید دولت و شیر سیاه بک	اکبر برده و نشین و خیمستان اوست

بایقینس بانوان و سلیمان خنده اخسان	کز عدل و دین مینش و مهدی زان
همشید پیل بن نه که خورشید پیل کف	کافلات تنگ مرکت و انجم نوان
در زرم یازده رخ مادی و دود و ر	تانه سپهر و شست جهان نخت نوان
زان تیغ کو نقشش ترست از بکس	منقار گریسان ملک بهمان اوست
گرچه جانانش سلاطین شرف کنند	زین بانو جهان شرف خاندان اوست
زید و غیره خاومه بانوان چنانکه	از سیاب نیزه کش اخسان اوست
بر دست راست و چپ مکان مادی و دود	خاقانی از زبان ملک مریح نوان اوست
یاران قصید گفت که نموده عقل بود	امسال ابن قصیده که هم ضرر جان اوست
گرچه بانوان ز پی سیم و زر کنند	زنا کفر و فک خوران طبلسان اوست
و رجز بقای بانوی شایسته کام او	پس داستان سنگ صفتان و رستان اوست
و در دست و زبان همه کس را بچشم	و مریح بانوان همه و روزبان اوست
یارب تبارگی شرف جاد و انش باد	کاسلام تازه از شرف جادوان اوست
ایمده و ارباد نخت ملک چنانکه	ایمده و مریح میر نخت جوان اوست

او سال را بدولت تابید ضامنست	نوروز تازه روی ز روی همان کو
در مع صاحب حق و یقین اعلی و ادنی از قرآن و قرین نظام الملک و برخی الدین	
مرا ز مافیهت رسد بگوشتن خطاب	کزین روانی طینتی که میرود در باب
زبان مرغان خوابی طینتی چرخ شنو	در سلیمان جوی بعد خواب
رواق چرخ همه بر صدای روحانیت	در این صدام صیبت وزیر غرضی غایب
نظام کشویچم اصل رضی الدین	رضای ثانی البصر و تراب رکاب
علی دنی که ملک یزید یان فمش	همان کند که بدان ذوالفقار حضرت باب
تک بر پیش رکاب ز بر مارون رای	بطلاق بستیم بهار دنی آید نیت عباب
ستار بین که ملک را جلایل کمرست	که برگرد مارون جلایل است مواب
زهی بدست ملک طلوع اقباب مهم	خجی جلالت محل سر پوش تری و باب
زکات دست تو تو غیر سوره الانفال	سفیر جان تو عنوان سوره الانفال
بجای عاقده کائنات مبنی تو	که کائنات مشورست حضرت عباب
ولی دشمن تو دشمنی منست و سحر اند	که این ندای قد طالع نشاید آن ترغاب

کشف نشان وزیر ملکشان کند	بست قلب من ابرو و سلب من الحجاب
بعد شاه رسا نند تا توان که فلان	گذاشت طاعت من بادشاه تو رفقا
خدا من بود کنون غلبت ز سکه شفت	زود آمد دعائی جو سکه قلاب
بیان نمی و سر وین یکیت از سکه	چو شکل خاتم و چون جرم میم از مرهاب
مهر عزت حسین و حق حق حسین	جان جان پییر لبیر سر کتاب
بهر خاتم دل در اصالح الرحمان	بهر خاتم و حق از مطالع الاعراب
بکشف جبروت و بسم القرآن	بسمه اعلی و بصدع الارباب
نقطه اتساع تقویم و دفترین تحویل	باقی کتاب هویت بچارم اصطراب
ببیند که سید ترنغم بر پهن است	چو تخم بر پهن آرد بر دهن سپید لب
بجی اندود و بچکان بستان را	سپید شینه بستان سر سیه محاب
کنند زهر من و دوزخ خاکستر	چو ساز و آتش قفس روز از سمن شهاب
چرخ عالم فروزد و چرخ و اسکندر	در خلعت ارحام ز آتش اصلاب
برند و نازد چشم شب بنافذ روز	کنند و نازد روز از حنا و صبح خضاب

بناف نبد عالم عجب قایم کور	بهشت رابع جیح و بسجده منجاب
بحال درغ لب و جبهه عروس عرب	که شک کبر و حلقه است آستان ملک
بیسرطه کاهم بسنت اظم	بهیکلی که بداند سرشت زکب تراب
ایک قیام و جبار اصل و حل صبا کست	ارین ستم بیم الف و ال بیم باعرب
تیم بولشتر و شک سال نقت هزار	بسال پانصد آخر که دروغ الباب
بهترین خلف و اربعین صبا بدور	بهیچ عشرت حسین الف رو حساب
به نرم احمد و جلاب عام و خلق خواص	بسی سیاره و بالکش گذشت بر جلاب
بسوز مجله دین بلال سوخته عود	بمود سوخته دندان سپیدی اصحاب
بناب یکسره ناهن قواره مهر را	دو شمع جوان سه ناهن فرامود خباب
بیار محرم غار و بسیر صاحب الحق	به پرگشته غوغا بشیر شراره غاب
به بو تراب که نشاء بهشت قیصر اوست	قدای کعب و ترانش کواصب اتراب
بهفت نوبتی چرخ و پنج نوبت فرض	بهین دو صبح مروز زانش و سیاب
بخوان بیا دوست عافیت و نغمه	بهیچ عافیت غم بجان غم بر تاب :

بختیورت که چون که پیش بر من خندید	جای بینه دین را ز بینه خوار غراب
بهفت مردان بر کوه جودنی لبنان	همه بینه بی رخت و بگری پایاب
بدان سکی که وفا کرد بر دمام ابد	به پشت که غذا کرد و یافت گنج ثواب
بگو سینی کورا کلیم بود شبان	بگو سبندی کورا خلیل شد نقاب
کفایت ملک البرقع کاسه افش نهشت	بسکین خورشید بر برترند اب
نسکه بطراز تنای او که بران	خدیو اعظم و قاتان اکبر است نقاب
و بعد طاعت قرآن و سجده در کعبه	بس از دور رسول و صحابه در حراب
نبرد و بزم جز بزم شاه محمود	بمردم و کنم جز بعد از خواب
و ترسکه طاعت نیست نه ام جام	چو سکه با دگوشه ز زیر زخم غراب
چو خاتم هم چشم و چو سکه ام سر روی	اگر نقش کز ماست نیست طای غراب
که موم و زر بگری نقش راستی یابید	ز مبر خاتم سلطان و سکه خراب
چو خاتم برون بی دست چپ فلک	که دست مال تو ام پای بند مال نقاب
چو موم محرم گوش خزینه دار تو ام	نه ام فسرده مرا ز انش غراب نقاب

چراست آینه پیش تو علف گو ششم	زین چو آینه زنگ خورده روی شتاب
بگرز غلم کله کرده ام مشو در خط	به منصفی قسم نوشند نفعی خطاب
بجا نفسی ترویح و دو صحن و یک فطرت	بیک رقیب و دو مزج و سه نوع و چهار است
بتر دستنی دارد بکند پای خاک	بناک پاشی باد و بباد سائی آب
بدان نفس کس فرغش گرفت عالم را	بدان عروس که برین گلن زلف نقاب
بدین روز خادم چاکر بودی همیشه	درم خردید و ده خاتون خمر که سنجاب
بهشت بهشت اندرین سر غمزه مغز	بهشت مجد نور اندرین و حجره خواب
برشته ز نور بشید نور با قدم	که بانفت بر تقد گیتی قیای گویز تاب
به چتر شام ز نفاس بگر کرده سواد	به تیغ صبح ز کیموت کوه کرده قراب
بکوه برق شانه بسنگ پاره لعل	بجهر ماه شیمه بنور پیر تاب
به بری و غیر رشته جوین و دوش	بادی و برج و بکای و بدو آب
بدان نفس کس برافرازد این یتیم علم	بدان زمان که براندازد این عروس نقاب
بتاب آینه دل درین سیاه غلاف	باب آینه جان درین کبود سراب

بطلع خرد و مقطع نفس که درو	خدا ص جان خواص است ازین خواص
پتیر ناوکی از شمت آه ناو کبان	که چار باشد سلطان در بیک بر تاج
باشک چون ملک من که بر سر بادلم	تنم ز کمال و لم نقش است و سیند کباب
معدل نو که توئی نایب از خدا و خدیو	بفضل تو که توئی نایب از سر و خرد
که بر من از ملک اسال ظلمت است	که هم ملک خجل بود باز پرس جواب
بود که روز از الشمس کورت بینام	نبات نقش ملک را بریده وی و صاحب
های کش ترا زین گرسان جفته نهاد	ندیده ام نه رفق کنند طعمه عقاب
بمانده ام ز نو چون کمان صاحب است	غورده پاشنی خوان صاحب الحجاب
ز بند شاه ندارم کلمه مسدود	اگر چه آب من پرورده آب
سپاه خانه و خندان سرخ بر دل من	حریف رضوان بود و حجاب
دی جو شتم ازین خام جویش یک سبقت	ترا اطفال شمشیر پسین که طغان خرد
که گفته است فلان میگردد از بی آن	که شاه بشنود و باز دارم عقاب
کجا گریم سوی عراق با آلا ن	کجا روم سوی پنجاه باب اباب



بیشام یا خراسان بمصر یا توران	بروم یا چمنستان بنده یا سقلاب
راگر نیرخانه خانقاه بود	بو طفل کوسوی مادر نیر از بر باب
بهر نام و در پستان و زرقه خرم	بجان باب و در پستان و نخته آداب
بعبه نشسته و آویخته و نسازد و گر	بمن مهر زبان و سه خبیثه کتاب
بفرقه و بشاف و عجب و هر ماک	بفره چایک و پرگان و کوی و طرباب
بخیای بل از زمان فرود و دامن	بشیشهای بیوز از خوشگل جباب
بکله و بنگال و تر از وی ناسنج	بجفت و طلاق ملوی جبابه و بیاب
بشنگاه بختی که و بر پیمپدن	باز لب لب جوی و مدله چون بسلاب
بسر بزرگی مساد من که بودی نشان	باز گوش ندیم و دراز دم بواب
بیاد و قنق برایم و غلسمه غفان	ببدی علی و شش گیر وقت و باب
بدره جرد و ما شوره و کلاوه و چرخ	بابگیر و بشتوت و منج کوب و طناب
بلوح پای و بیابا چاه قرقره بکره	بنا نیره بکوک و نیا و بود نیا باب
بازره پدر و شقیب و کانه و مقفل	بخط مره گردون و بره و دو لای باب

برند زنده او چو چسب زنگی پیر	بنون تیشو او خوش روی شتاب
بر دستان و غل زنگ من کنیزم	بجهد باغی از اسلاف و حال از اقطاب
فکرت بر آفت بیان دارد آتش	ز یوم پیغمبر فی الصورت اخلا انساب
بدین بس و بسعد طغی از بوشهر	بقند ز لب بونجم رویه شهلا ب
به میلهای عفا قیر پیر بو الحارث	به میلهای بواشیر سیر ابو الخطاب
بطلن ناله مستحقان بخور و جزا	بنای روده تو بخیان پشت زباب
بیاد نمرود از سیم گرس پران	برایش فرعون از نظم و لغوش اب
بخیض بنده بر دست یزید و سبکت شیر	بیر عتبه در پیش سبکت کذاب
برایش تیس و به بنی بیل و غناب کاو	بخرس رقص کن و بوزینه عصاب
بسیر کوچه رازی بدست جندران	بجو بیازد طغی بخوان جعفر ناب
بروی زال و بسع خاب و جنبه و ابره	بخیز و خشمش این زال گشاده و آن گناب
بنده طغقات طعن زنان سرای	با بلیه ناخرو و کندر و کلاب
بزلف مفری مصر و موزن بسطام	بسر مار و موزن علب تنو تاب

بزرگوار بخت از قمارش معا	بسیم کار میان ران بختش اعیان
بشطلی لی شمشیر با شریک خمس	بمطلی و بیادام و بسته و عذاب
برینقی مقنع به احمق کینال	برور کوری صباغ و شنب روی عذاب
بهر خاص که عمرش سه باره کرده چنان	بهر و عام که عمرش دو باره یا شنباب
بگریزی لفظ و بسر بری شبر و	بخشک ریش یونان و شفق در آب
بجان آنکه چو عیسیم بر در سر دار	بخشسته زیر چو دانه میا سیت عذاب
بجوش ریز و گریه خیانت کن	که این هر بر خاک است و آن چنگ عذاب
بناب دوشش کز و نگر کنند نام جوان	بجنگ گریه که در دست بر سرم چو دبا
باین صبح که سپهر جهان کند بنجوم	باین عرس که دم لا بیا کند چو کلاب
بسام ابرم و حیران و مستغنا و جعل	بکیف گاه و بناوس بر ستر ارج و خلایق
بکرین نشین احسان و عدل نگریم	اگر چه بیک عمرم شود خراب و بیاب
بطرفین نزل را کن بجان شاه جهان	که من گریختی نسبت بهم اوج ابواب
بمن کجی مگو گند نام و درخواست	بنام شاه جهان فبسه لاله ابواب

ازین قصیده که لغتم سمنوران جهان	بحیرت اندر جوی از منطق طبع و غراب
در بی قبرستان ثابت و دامنش	خجی قبری سحران و ابل و عباب
سخی که محمد و در ضمیر خاقانی	طنباب او هم جل الدار از افشار
بقای شاه جهان با و نادر ساسیه	ز بس لشکر صحرای ملک مومن سدا
علک تنجید این کف ز غمتش را	دعوت قدس صبح الد و دعوتی و اعجاب
و عاشق لغتم و اکنون امید من بخدا	ایم او عو بر خواندم و ابله ایاب

در توصیف و مدح شاه خلیل بنیاد خود گوید

صبح ز مشرق چو کرد برق نور آشکار	خنده زد اندر هوا برق و ابر و ازار
بود چو گوگرد سرخ گز بر صبح که بود	و اوس خاک را گونه زر عیار
مسرو صبح از افق آینه صبح نمود	از آینه صبح رفت زنگشته زنگبار
در سپهر ماه را ندیدیم ز دوده سپهر	بر کف کوه و دشت دست میفید عیار
شد علم از دست این صبح به سحر	شد از دست این مانع و بس عیار
غل صنوبر مثال گشت مغرب گون	ماه ز مشرق نمود مهره ز آتشکار

داده غراب زمین روی لبوی برب	نمانند آنگهان بار سپهرش شکار
سوزن شب شکفت ز تنش خورشید	نکبت باد سمع نمیت بود قمار
برقع زین صبح صبح بر انداخت و کرد	پیش و پس صبح و زین کوکب
پتخ زن آسمان خاک سپید پوش را	کرد منور چو روی رای زن شهباز
اصف حاتم سنا اصف سجده بیان	یو خال عطا جعفر مارون شکار

هم در توصیف و شرح وزیر اعظم گوید

بهر صبح از درمست دارد لنگار	غالبه برده بجا بر گل صوری بکار
بسته من اسب ندیم بسجده مجرم	کرد زبان عذر خواه آن بت پیش غدار
بلبله بر داشت زود کرد پس ایسلام	گفت بود سه شراب روی و دجار
جام عشق لبس خند زبان شد جو کل	وز لب خندان او بلبله میریست زار
چون شمع قدح کرد نوش و جگر کشاد	قدحشان شد لب آن ضمیمه قنار
بدل لطفش بنابر غنچه لب کرد باز	گشت زل عاشقش بر چو گل کامکار
گفت مخور غم بیا با و خوار ز بر اند	غم نخورد بر کرد امشب چو گل کامکار

از سرخ و من چتر آورد مار	زین می و خوش همچون نوش کنی خوشی مختار
و آتش گردون گرفت پله لیل و نهار	خامه که هر سیر کوخته خوش گذشت
گوش جهان مال سینه بر لب نهار	کعبه پادشاه بر قد قیام به هیچ
گفت که خانانیا و جداری بیار	بدرسه رطل گران مدح وزیر جهان
دین عرب را بنیاد ملک عجم را تبار	خواجه دستور شاه داد ملک سپاه

بدرین معنی گوید

با دوزان بر زان گشت کل گشتار	کر خزان تا فن بر صف بهار
کاش خورشید کرد خانه باو اختیار	سبند جرج را خرمن شادی بهشت
راست برابر بدشت پله لیل و نهار	چون از سرخ سپهر سوی ترار رسید
عجب زین فشانند بر سر او شاختار	حلقه سیمین ز به چون رشت شد بدید
معجب بهمن بر کشادگوی گریان تبار	دست خزان درفش پادشاه بلند
کرد چمن بزنگار پنجه دست جبار	تا که سرانگشت کرد خزان تقدی
شد شکست چمن صدف بر گشتار	حقه درج نزع گشت بر از عظام

1770

179

گر نه خرف شد خریف از چه تلف میکنند	بر شتر از دست باد سیم وزری میبار
خون ز ران ریختند و ز کی این ستیزه	تا خن آورد و ابر از برد ریا کنار
بر بدن مار ماند از ترشیش نشان	بر رخ آبی نشست از تنک پیش غبار
عزم عقیق من کرد برون از دهن	گشت ز افشان چمن چون کف کباب
خواجده چارم بلا و خسر و مفق قران	انکه ز ششم فلک هست او راست عار
فلک جهان نظام دین هدی را قیام	خواجده صدر کرام زبده پنج و چهار
سحره او اقباب شغبه او شتری	بند او آسمان جاکر او روزگار
نوک بر کلک او قبه در عدن	ثاک مسم اسب او کبه شک تار
گشت بسا و ناش و مرکز عودی لباس	گشت خمان بقاش گنبد گونگار
بر سر گنج سخاش خامه او اثر داشت	در دهن خاش مهره او انشکار
مهره بدیدی که هست مهره در من ظفر	مهر فلک را علام نور از دستار
ای بگیر انتقام بچو صودت مدام	خواست از ششم تو ششم فلک زنبار
جاده خزا از سپهر نسبت وجودت هست	آینه آسمان نور خزا از زنجار



بهر چه از آفتاب گشت بنورمند	شماره زمانه که اوست سابر و کار
نبست ز انصاف تو در همه عالم کنون	خیزن گل بر زبون جز دل داد نگار
بهر چه گمانه ترا جریغ فلک بچو تو	ناله می ملک راند سال فلک هزار
گرچه حسن بدو طوس نقشه افغان گشت	ملک بدو بچو تو کرد بدو افتخار
از هنر و بذل مال و ز کرم حسن ی	زید اگر چون حسن صد بدو دست بیکار
معری ملکست چون عمر کند گناه بود	مهر و عزیزش بود بدو دل و چشم تو خوار
است ترا ملک و دین تخت بگین ظلم	است ترا یمن و بس جفت یمن بسیار
عدل تو از اتهام حامی افغان شد	با گل و گل کس و گز خار بدو خار
بسیب درای تراست یمن و دی	خسرو و جبارم سر بر نشسته بجم خضار
از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید	ابرش کینه شکال او نه نقشه فضا
بست حسود ترا از اثر عدل تو	رخت حسود و جگر اشک غدا گذار
کرده چنان استوار بادل و جان عیدم	گرز کس نشنوی بابت آن استوار
خود تو اگر نیست در دست جهان محب	از سبب کین او نیز تو جو خوش گذار

آتش سبب جهان شد زان درش	کاشش برگزید کس که جبه از خیار
ابر کفا از کرم نیست چو تو از جواد	بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار
چو شود از لغت تو این لب من درشت	چون کند از مدح تو خاطر من زرشتار
نور میرزا بنده شود آفتاب	شیخ زمان مرا سجده برده و تقار
بنده خاص تو ام شاعر خاص ملک	لغت تو مدح او خوانده که بزم دبار
و این توفیق تو از بی شرف شاه	بر سر انبای عمر کرد و اماندار
مدح اگر فی القل نیست بعام دیگر	مثل تو مدح نیست شمع و حق گذار
بعل اگر در چمن مدح تو گوید سوز	لیک چو طالع نیست جبه کش تا جدار
تا که ز دور سپهر است در و در	تا که بگردد در محبت ملک را مدار
باد چو صبح نخست خشم تو اندک بقا	باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
تا ملک آگند باد از دل جان عدو	مزد آب و خاک و اثر باد و نار
از دل دوست تو باد که ملک نظام	وز کف و ملک تو باد ملک جهان قرار

در مدح اجله فضلای کرام دین بیس عبدالغفار بنوق الدین گوید

ای نایب عیسی از دود و مرغان	وی کرده ز آتش آب حیوان
ای زهر نود سنگبر تریاک	وی در تو پای مزدوران
از جام تو صاف نوش تر تیغ	در دام تو صید خوار تر جان
جنج تو بفرزد بر دجانبها	صل تو پیوسته داد تا ورن
وصل تو بزیر پر سبزه غم	پرورده بسایه سبلهان
از عین قبول تو خسر را	بک رنگ نمود کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق	بر ناسته صورت گریبان
گرفته نبادیت که خمیسزد	طبره منشین و طره نیشان
خامانی را بکوی عشقت	کارست بر زون ز وصل و مجنون
راست در ابلهت محبت	بی رحمت نماند و بیادان
غم الفضل موافق الدین	مقصود قرآن و مصدر اقرآن
عبد الغفار کاسمان را	در ساعت قدر اوست جولان
صد رنی که ز آفرینش او	مستوجب آفرین شد ارکان

از بخت جوان او کنم یاد | چون دست کشم به پیر و پنهان

ایضا بعدین وزن و معنی گوید

اکنون که کشاد گل کریان | دست من و دامن گلستان

بی باوه زرفشان ندارم | چون باشدت عنبر افشان

خامه که هر طرف نشسته است | صد بار به از هزار دستان

از شاخ شکوفه ربر گوئی | کز دست فلک ستار یاران

زنگ سسلی لاله ماناک | اندر دل شتری ست کبوان

در پیکر باغ شکل نرگس | جبینی ست که بغنه ست فرکان

بر قامت گل قبا و طلسم | زلفیت نهاده کرد و امان

با هم گل و سبزه و بنفشه | چون قوس قرع بگدالوان

وقت طرب است و روز عشرت | ایام گل است و فصل نمیشان

زین پس من و استین بر زر | خاقانی و استان جانان

در باغ تنای صاحب الجیش | چون فاخته ساخته بالحات

فدست دول موفق الدین	کز خط سواد اوست عنوان
عبد الغفار کز کاشش	در کتم عدم گزینت نقصان
بر نطق جلال نه خلک را	شش ضرب دید ز قدر امکان
ارجو که مرا بدولت او	دشوار زمانه گردد آسان

ایضا محمد بن وزن و معنی گوید

یعقوب دلم ندیم احزان	یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بود ز اخوت	من در چه آتشم ز اخوان
چون صفراء الف تپی و تنها	چون تیر و قلم نجیب و مریان
صدر زمره بار فضل بسته	بک مشتیریم نه پیش و کان
از دل سوی دیده میسر سبیل	آری ز تنور خاص طوفان
شگرف ز اشک من ستاند	صورنگر این کبود ابوان
بارب چه شکسته دل شدستم	از رنگ شکسته نام اران
الحی چه فسانه شد غم من	از شرف ادکوی شروان

گاه از سنگ اینرم بفریاد	گاه از خراش عوالم بافتان
این خیره گشتی مار سیرت	و آن زیر پر بست موش دندان
من بسته جو باغبان بس این	بنشست جو گربه در پی آن
هم صورت من نه اند و این به	چو نمیم از صفت چو ایشان
نست دارند تا قیامت	ایشان ز پیغم من زانسان
جز دعوت شب در چه چاره	تا آن ای دعوات نیم شب مان
خامانی امید را کن قطع	از فضل خدای حال گردان
از دیده روزگار بی نور	در سایه صد پاشن نهان
بگزیده حق موفق الدین	کز باطن شد سپید دیوان
عبد الغفار کز سر ملک	در خلد مالک دوست رفوان
عنان و محیط و نیل و جیون	جودی و محی و قاف و شهلاان
هرشت بر سنج و حملش	باجدول خرد اند بکسان
ای کرد و جلال تو چو نقد بر	و افکنده تو چو قهر برزدان

در گشت زمانه حلقه حکم	بر دوش جهان روی فرمان
خورشید دلی در شتری زید	احمد سیری و جسد احسان
شد لاجرم از برای محبت	کهنه چو عطار و چو مسان
با پشت دول شکسته آید	در خدمت نو در ست پیمان
هم بر در مصطفی نگویند	انس انس و سلوک سلطان
گر سحر تو دیرتر ادا کرد	سر سبت درین میان نه طنبان
معنی تو غمدی بصفوت	گر چینه نه بومی بریان
او خاتم انبیا است لیکن	آمد پس از انبیا کیمیا
مقصود صبیعت اومی بود	از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه مراتب اومی نام	از اول فقرت فراوان
اندک عین بود با خسر	بعد از سه کتب رسیده تان
گل با همه حرمی که دارد	از بعد کجا رسیده بستان
بس شایع که بشکند بنزد او	بسیه اش نوزد جز تابان

افراز ز بس کنند در و بگ	علم از بس آوزند و خوان
ای اند مسریر خامه تو	ز و خجسته شاه را با نسلان
از خورش بملک دولت تو	بر شیر و لان درید و مفتان
انکس که ترا داشت حالت	وز غفرت تو نمود عصبان
آن خود دید از شه مشرق	کز پوزنیاد و بد نسلان
یعنی نکلده پای پیش	تا پشت شود بیان میدان
تو صاحب کار جبره بیلی	بدگوی تو نیم کار شیطان
برورده نام نیست و از کفر	و غمت تو نمود کفران
ناش مغرست کز تو	و اخراست گفت عیبه نشان
نام تو چون نظر به بیع سب	احرا مدف شان عطفان
نظره کرد و دیت مدف شد	نولو گردد به بر همان
باز آن بدان انمی افتد	ز بری گردد بملک جوان
بچار دل ست و داد از کبر	سرس و خلاف و در و خذلان



مشتو ترهات او که بیمار	بزرگوید هرزه روز خیر
ای دیده عقل در تو شاخص	او یام ز تربت تو جبران
بی یاری چون تو نمی نگردد	کار چو منی به برگ و سلمان
بی امر خدای و کف موسی	نتوان کردن ز چوب ثعبان
من صدم بیم ترا رکبدل	تو صدم سپی بیک فسلان
از نکتة تکبر و نوک خامه	من موی شکاف و نو سندان
بسپرده شدم بی پای اعدا	مسپار و ابدت نسیان
بر مان داری مرا بیک لفظ	از پنجه روز کار بر مان
تو خورشیدی در من درین عصر	افسوده بس و سیر خمران
در من نظری کن که خورشید	بسیار نظر کند بهو بران
گمرم که دل تو بی نیازست	از دست امر و فاضل و مستخبران
هم ندو کی بیاید آخر	برو که تو غلام دوربان
شکام سخن کنی قیاسم	زان و سخن روی نامسلان

آن کوزه مان زید هر سال	کی شکر خایید او بد بختان
نصفیت نباده بر من از چهل	الحق اولی ست ان به جنتان
گفتار برای عشقبا ز سه	بهر بد بستند موی بهمان
لیکن جایکه باشد انجا	از خانه خدا بیش نشینان
من و ادم پاسخ اجبت نکره	بایکده کشتش رنگ کشتوان
معنی نه نقش ریش و دستار	حکمت نه دین اهل یونان
انگیم گرفته در وقامت	تعلیم نه دره درو بستان
کرده زیرای حریطی جبهه	از باد بروت ریش بلان
بزدانش ز صفت افریده	در تربیتش جهان پریشان
در طغی بود رافع جسد	و امروز بسجده گشت کسنان
از مسخرگی گذشت بر صفت	پنجا بیری بکوه دستنان
صد صفت باد بر وجودش	بر امت او هزار جبهان
سبحان الله که این خلل را	چو سست فرو گذاشت سیمیان

ای در کف تو عالم ایمن	از صف زمان و صورت و ران
از آنکه غلامی تو دانا و داند	او را چه غم از هزار سلطان
بر کس که نباشد این قصد و	در حد عراق یا خراسان
و اندک تو نیک پاییزی	خاقانی را صد خاقان
زین بهمن آورم خدمت	یک از نام نه از بی نام
بعد آمدن محف عبد	این نقه نسیمه ام بیزان
دارم دلکی کهوتر آسا	بیش تو کنم بعد قربان
باوی بجا فصل خرم	باوی بندر عب نشادان
رای تو داری بهفت طارم	صم تو فرو و بهفت بیان

در مدح فقر گویشند شرح شکایت قید و بندش و فقر و تنگدستی کردن و خلص

فک بکرو ترست از خط ترسا	مراد بند بند و در دست
نه روح اندرین دیرست چون	چنین دجال فعل این دیرست
نم چون رشته یم و دماست	دلم چون سوزن عبیست کینا

من اینجا پای بند رشته مانوم	چو عیسی پای بند سوزن اینجا
بر سوزن چنین دجال چشم سست	که اندر حبیب عیسی پاقت ماوا
لباس ز میان پوشیده وزم	چو راهب ران برارم خیمه او
عبور صیقلی بر شکاف خم	عیب سوزن این باقم خفرا
شدت از آه دریا چو شش کنا	نیم گاه عیسی بقبر دریا
بن ناشقصد ای علوی	چو عیسی زان ابا کردم رابا
مرا از فقر دانش چو حاصل	که من تا یکم او خشنده اخرا
چو راحت مرغ عیسی عیسی	که هست با دست باخو شید عذرا
گران بخر و ابوان ترست	چرا نیزن شد این در چاه یلدا
چو عیسی مرغ خود نیست	که اکره را تواند کرد عین
نیجه دفتر طبع چو عیسی سست	که بر باکی مادر است گویا
سکن بر طبع من گواه است	چو بر اعجاز مریم خسل حرا
چون ناورده با نقد سال است	در دخی نیست با برهان من

چو ز بتوران خون الهوده بود	پارم زین دل چون خاک زین
لبسوز چون دل قندیل ترسا	زبان روغنیم ز آتش آه
سه زنجیرم نهاد دستند خدا	چو قندیل بر او بزند و سوزند
سر شک چون دم عینی مصفا	چو دریم سر ننگند ز بزم اطمین
که استخوانه انعامی اطمین	چنان افشاده ام پیش چشمین
نظم کردم زان نسبت یار	راز انعامی زان نیست بکار
تبر از خدا دوران تبر	علی الله از بدوران علی الله
نه بر سحر قیام دارم توان	نه از عباسان خواهم مونس
مرا چه اربابان سلطان چه نهرا	بروادمین نخواهد اودان این دور
شوم برگردم از اسلام عاشا	مرا اسلامیان چون دادند هند
بیس از نادیل دمی از صفت ترا	بیس از تفصیل دین از صفت بران
بیس از باسین و طاسین و مولا	بیس از الحمد و الرحمان و الکف
جای بسی و بسبک و مصلا	بیس از صفات و حج و طواف کعبه

چو یوسف نبیست که خطم را ندانند	مرا چه این یا من چه بودا
پس از چندین جلد و عهد سال	نشوم نجات گیرم آشکارا
مرا شستی بودی فعل ضم اند	چه عیسی ترسم از طمن مفاجا
چه فرمائی که از ظلم بودی	گر بزم بر در دیر بسکوبا
چه گوئی استان کفر جویم	بخونم در ره دین صدر والا
در انجا زبان انگه کشاده	حرم رویشان آنکس مهیا
بگردد آنم ز بیت احد فبیده	به بیت المقدس و محراب انصا
مرا از بعد پنجه شاد اسلام	نزدید چون صلیبی بند بر پا
روم تا قوس بوسم بن حکم	نشوم زمار بندم زین قدا
گفتم تفسیر سربانی زانجیل	بخوانم از خط عبسری معا
من و ناجری دور نخران	در عصر اطیانم جا و مهاب
مرا ببند و در سوان غاری	شده ملاوزن و پوشیده و جوا
بجای صدره خارا چو بطریق	بلاسی بونهم اندر سنگ خارا

چون عود العلیب اندر بر طفل	صلیب او بزم اندر طفل خدا
و اگر حرمت نداشتیم با نجار	کنیم زانجا براد روم مسدا
و بیستان نیم در بیکل روم	کنیم آیین مطرا از اطر
بدل سازم بزمار و بی برنس	رود اطمینان چون پورستقا
کنیم در پیش طریقیوس اعظم	ز روح القدس این دایمکار
بیک نقطه خواند از چه شک	بحر ای یقین ارم همانا
مرا استغف محقق تر شناسد	ز یعقوب و ز سطور و ز ملکا
کشایم راز لاهوت از تفرد	تمام ساز ما سوت از پیولا
کشیش از کشش بینی او کشش	بتعلیم چون قیس دانا
مرا خوانند بطریق سنانی	مرا خوانند بقیوس والا
فرستم نسخه ثالث فلانة	مسوی بعد از در سوتی النکانه
بقسططنین برند از نوک کلکم	خطوط غایب موتی و احینا
بدستم ارم معای دست موسی	لبازم زان معاشکل جلیبا

ز سر کین خرمسی به بندم	رعاف جانمین تا توانا
ز انصاف خورشید افروزم	بخاقان سمرقند و بخارا
سم آن خرم با شک چشم چیره	بگیرم در زرد باقوت مسرا
سم افروزم و سمرقند را بران	بگویم غنچه شمع موف
چه بود آن نفع روح و غسل بدو	که مریم مور بود روح تنها
چو بود آن مهر بر روح روم داشت	که جان افروز گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطق عیبی وقت بداد	چه بود آن صوم مریم وقت اصفا
چگونه گفت عیبی بر سر دار	که آتشک بدر دارم بیلا
و اگر قیصر شکال در آزار داشت	کشم زنده رسوم زنده اسنا
چگونه ساخت از کل مرغ عیبی	چگونه کرد شخصی عا ز راجبا
بگویم کانه زنده است و چه گشت	کز او پند زنده آمد سسما
چه افکار ماند از آن آتش که مفتح	خیل الله در و انشا و در و ا
بقسطاسی نسیم راز موبد	که جو گشتش بود غلطای لوقا



چرا بر این دستار و نموده	چرا بر این دستار و نموده
بنام قیصر این سازم تقاضی	بنام قیصر این سازم تقاضی
بسوی عذابی ارسودای شما	بسوی عذابی ارسودای شما
برینق دون چه اندیش بر صبی	برینق دون چه اندیش بر صبی
نگو این کفر و ایمان باز کرد	نگو این کفر و ایمان باز کرد
نقل شهیدان الله واحد	نقل شهیدان الله واحد
چه باید رفت تا روم از سر دل	چه باید رفت تا روم از سر دل
ببین عیسی و غفر حواری	ببین عیسی و غفر حواری
سیما خصلت قیصر نژاد	سیما خصلت قیصر نژاد
بروح القدس و نفع روح مرم	بروح القدس و نفع روح مرم
بهدر استن و عامل کبر	بهدر استن و عامل کبر
به بیت المقدس و انقی و صغرا	به بیت المقدس و انقی و صغرا
بناتوس و زنا و بقصد مل	بناتوس و زنا و بقصد مل

چرا بر این دستار و نموده  
 به از ارتکاب چنین و ننگ و نوا  
 که شیطان بکشد تقصیر سودا  
 وزیر بد چه اندازد بد ارا  
 بگو استغفر الله زین تن  
 تعالی عن مقولاتی تعالی  
 عظیم الروم عزالدوله اینجا  
 امین مریم و کعبه انصار  
 ترا سوگند خواهم داد حقا  
 با قبیل و حواری و سجا  
 بدست و استن با و محسرا  
 بتقدیسات انصار و شهنجا  
 بیوضا و نوا و س و عیسرا

بختیسی و پنج و سده لفظ	بختیسی و پنج و سده لفظ
بیایانی مری از تزویج و بخت	بدوری عیبی از بیو عیشیا
بیخ و شمع و در آن و خنق	که آمد موشش از روح معدا
بماه نیر کا گلد بود نیسان	بمحل میر کا بجا گشت بزیا
بیانک و زاری مولوزن بر	به بند سقف این بر اعضا
بقتیبت و بروج و ماه انجم	به تربیع و به ثلث و ثلثا
به تفتیشی کجا سود فلک است	به تربیع صلیب باد پروا
که برودین بیت المقدس	مرافران نجواه از شاد و سیا
ز خط استوا و خط محور	فلک را تا صلیب آمد پرویا
سند و گرامت اندر درین	کند نسبیج این ابیات فرا
در مع نام الدین صاحب تاج و تکیس زیدایش غر و تکیس گوید	
دربین دامگاه ارج محترم دارم	محمد الدین هیچ غم غم ندارم
در ابا من از بستنی هست سرف	که کس را درین باب محترم دارم

ندارم دل خلق و گمراست خویش	دل رحمت خویشین هم ندارم
چو از عالم خویشین بجا گشتم	سر خویشین بر دو عالم ندارم
بسیر غم مانم ز روی حقیقت	که از هیچ مخلوق بدم ندارم
بنام و بوجدت چه نو سفر دارم	که این بر دو معنی از تو کم ندارم
مرا گشت زاریست طریقت گل	که طاعت بخواه و آدم ندارم
مرا غم زاریست در راه محبت	که بر دای حبس و معصم ندارم
بر پیش کس از بر پیچیده خوش	قد خویش چون ماه نو هم ندارم
چو در سبزه پوشان بالا سیدم	و گمراهه حرم منم ندارم
بکافور غزلت گفت شد و لمن	سزد گزشت کسی خشم ندارم
در آن گفت و گفت نام کسین کس	قنای جواب در هم ندارم
بیان ز کس ننگم گریه بر خوان	یکی لغزلی خربت سم ندارم
بدو اهل عقل غم ندارم	بیاد طمع طمع خسر ندارم
مرا باد و دیو است خادم اگر چه	سیدان نیم مهر خاتم ندارم

پایه نباشم ز سپان و نشت	کز اسپان دنیا فرام ندارم
سرد خورم که دارم آخر	اگر ساخت و خورد او نم دارم
از انم بمانم که نیت نفسم	چو میرد بس از بیچ ماتم ندارم
گلستان جان از دمنده است	از ان دیده را بیچ بی نم ندارم
چو از حبس این چارگان گنم	طرز گاه جز سفت طارم ندارم
اگر چه بریده برم جای شکر است	که بد نفس سخت حکم ندارم
برارم بر و بر برم کاشیانه	به از قبه جبرج اعظم ندارم
بخا قانیم گرم غم غول	ازین کعبه غم مصر ندارم
مانا که این سخت از بر خست	زور گاه صدر مغفتم ندارم
امام امیر ناصر الدین که دین	اهانت جز اورا مسلم ندارم
برایم خوش نام کریمس الا	صفات برایم ادم ندارم
فلک خور و سوز کند برکت او	که در کون با تو مقدم ندارم
رضی که ناقص قیامت نشن	کمال هیچ مبرم ندارم

تراکم میسسی میم ندارم	کرده است و جان خلقت بخش
زمره و جزا بر ارقم ندارم	و اگر فعل ارقم کند من که سنگم
در افاق بحر فم ندارم	ز می بین طرازی که بی غمش نام
بچشم سعادت درونم ندارم	از آنکه که خاک درت هرگز کم
دم موج را نم سرختم ندارم	اگرچه ز افاق با دوست و غم
که طبع هنرم ز ضمیمه ندارم	با خیال تو از سگی ستیابم
که رخسار او در چشم ندارم	اگرچه بفرست نیازم محبت
که آلوده ام روی ز فرم ندارم	رخ از آب زمره نشویم از ابر
زبان باتنای دما دیم ندارم	رعد تو غایتیم جز تشکر
اگرچه دعای مقسم ندارم	تزیینات گفتم بخیرات بپیر

البقا در موج نشاء افشا و گوید

نام زو حسن تو شد آسمان	نام زو عشق تو آمد جهان
حلقه بگویش غم تو گشت عقل	غاشیه ز لب تو گشت جان

رلف تو سلطان ملائک رب	روی تو سلطان ممالک نشان
محقق تو آورد قیامت بود	خفته تو کرد سلامت نشان
تایش زسا تو از راه چشم	کرد چو زنگار دل از روان
سلسله‌ای فلک است آن رلف	تا نکتی قصد مرش دان دان
ز آنده جهان کرد دیک خراب	گر ببری سلسله آسمان
خلقه اگر کم شود از شکل رلف	خانم جم خواه تبادان آن
در لب تو هست ز کوفه اثر	در دل تو خاقانی از انش نشان
قبده او خضر جزا سخن	قدود او گوهر دریا بیان
حزرا ام خیر امام خمشاد	قاضی شش پرویز نشان

ایضا در روح شاه موصوف همین وزن و بحر

از همه عالم شده ام بر کران	بسته ز سودای تو جان و بیان
از تب هجران تو ناخن بکبود	بیش تو انگشت زبان کالان
جان نه و چون سایه تو زنده ام	با تو و صد ساله ره اندر میان

آن نه زگر بست که چشم بقصد	است گهر بر لبوی دمان
یک زبانه جویش کند	آید و تشار در دهر زمان
وصل نویی بجز توان دیدن	گوشت جدائی شود از استخوان
چون کنم افتاد که زلف بگر	سوفته شد درین من بندان
در لهرم سفته شد بهشت افتاد	زانکه مرادیده شد الا سنان
دود و دم گر فلک بر شود	هفت ملک نیست شود و زمان
بیج که غم در دل خامانی است	زانکه کشد اندوه و کاروان <sup>زمان</sup>
این رقی کر قش با تده است	از طل خورشید پیریشان
شسته بی صحت و خورشیدین	صد ازل قدر ابد قهرمان
نایب سلطان بدی افشار	کوست در اظم کرم کامران

بدین معنی و وزن گوید

شاعر سحر منم اندر جهان	در سخن سحر و صاحب قیاس
وز صد لفظ گهر با ششین	در جوی خویش شده و یاکان

مهرش و برون یافته در شهر و نظم	ساخته و بیابان کون و مکان
از تبه خط و درین سال شک	نزل بکینده و بنهاد و جهان
مهرش و دست بریده چون	یوسف خاکستر نیایم بیان
اهل زمان را بزبان خرد	از ملکوت و ملک تر جهان
برده از آن سوی فرست تخت	مانده ازین سوی جهان خاک
و مدت من داده دولت خبر	غرقت من کرده بعزت همان
از شهر من شهر بیوه چون	و ز محف من فصل غم و جان
کز کلام پیش و گرسنه بری	زین نشوم نکلن و زان نشا و
من بسجی مسیح و منکر مرا	جوقی ازین مر سبک جان گران
گوهر بنیانه و لاف لبر	جوهر گویانه و لاف بیان
قالب جان بسج این صفت	بهر نم نامتقران از روان
این جوهر من خورشید و	آن جوهر من سوزن و پهلیمان
عقل گریزان ز عمر گزین	بیک گریزان ز دل نشین زبان



نشد ترمغ نه زانست ترمغ	انشس حاران هوا و جوان
بست فرومانده این منصف	قافیه بر زردان شاگجان
خشک عبارت چو سوزم قوز	سر و معانی چو دم مهرگان
خنده زخم چون بدو منو است	سخت مباحات ننویدن آن
بست عیان تا چه سواری کند	طفل یکب چوب دوزیا بیان
فاطر خاقانی در بریم یکبست	دین جلاجله بودی گمان
حجت معصومی در بریم یکبست	عباسی یکب روزه که انجمن
نشد این مع الممست پس	تاز سدر ابر نشانم زیان
پیردستان علوم افتاد	کز ترشش و خوشش نو
عشش او مالک رفی القاب	عصمت او سالک خطبجان
بیشش او دبدبه کین کاه کن	دانشش او یافت گذر گاه کان
است تباثید حال او ز مرد	قاضی ازان گشت بر این جهان
مرست جنیت کفر او عقل کل	عالم ازان میردش در غان

ای کف تو عالم بود	افزین	جاده تو در عالم جان و داستان
مستکلفان حسرم نصیب را		نیمت به از خاطر تو میزدان
کننده قلمه اسلام را		نیمت به از خاطر تو دیدان
از بی کین نوحش خصم تو		آب زره در درویشستان
چرخ را وقت نمانی تو گفت		تیر فلک لطف ستارستان
ماوی ام گاه سخن بی نظیر		در طلب نام نه در بندان
طمع نه بینی نه بر طمع من		پیل که میزند بسز و بیان
منه قضی المد و صف القلم		اصح فی وصف طبیب لسان
زین متخل ستمناغم بسین		زین متشاعر تقیباغم بدان
دانم و داند هر دو پاک تو		موج محیط از تری ناودان
خسته دلم شاید اگر غشدم		کلک و بیان تو شقایق خیابان
نیمت عجب گر منم و از کلک		منورستان دلم و بوستان
بسکه بر کان جهان داده		خرد سر از اعرف جاودان

سوی عیسوی می زند عیب داند	مورچه را جای سود دست بجم
گر نه نبوت چه شناسد شبان	حق بشبان تلج نبوت دهد
باد نشه دام و دوا نفس جان	سوی زنی نام فرستد لطیف
نام بران و برید روان	از در سید موی گبران رسبد
فرس خور از سنگ کند بران	نورم از خار کند مرغ گل
باد گلستان کند از گلستان	ابر گهر باشد بر تبره خاک
و این همه در وصف تو گفتن توان	سنت عقل و رسم است اینهمه
وز تو هو ارا مدد سپکران	ای بوغای تو میان بستن خج
و اسب سعادت ترا ز بران	صدر تو میدان کرامات باد
مغفل کنند تو شعر باین	مغفل قرقد تو فرقد بن
عز تو چون عقل تو جادیدان	کلک تو چون نام تو اقبیم گیر
دولت بیدار تر از پاسبان	قنقه تو خفته بخواب عروس

بطریق تفاخر خود و نارسایی زمانه و کم بودن مردمان بجا نه گوید

درین منزل اهل دعای نیایی	بجو اهل کامروز جای نیایی
عجز جهان در کجای خلک شد	که جز غدر را دانش رای نیایی
بلی در تاختنوی شک و امن	بجز نامرست الزمای نیایی
اگر کجای و قاصبت خوای	جز از دست بی برگای نیایی
دم خاکبای ترا مس کند ز	بس از خاک بیکمبای نیایی
نفس عزیز دار و آتشین را	کزین خوشتر آب هوای نیایی
باب خرد شک فطرت بگردان	کزین تیزتر آسبای نیایی
درین هفت ده زیاده شمر بالا	ورای خرد ده گیای نیایی
و بکس نه شمر اگر خانه سازی	به از دل و زود که خدای نیایی
چه باید شمری شستن که نما	بجز هفت ده روستای نیایی
همه شمر ده گر بر اندازی الا	عطف خانه چار پای نیایی
بشمر شمر دعای با وجع گیرد	بزور شس کند دعای نیایی
زن رومی آید کند کاغذین سید	که از مندی آهن نیای نیایی

که سوزان را بقای نیایی	که شمع بجای گبر و گر شنب
که اینجاست آب و جرای نیایی	برون ران ازین شمرده خشن
جز این سدره القشای نیایی	بهست برای خرد شود دل را
بجز استقامت معای نیایی	بدل به جوع توکان پروین
معای جز خط استوای نیایی	فک نم دوزیاشت پیرست کوا
که خبر صادق این دگای نیایی	دلت اقبالی گز و صدق را بد
ز دل راست کوتر گوی نیایی	بعورت و حرف کز اولی
اگر کز شود هم خطای نیایی	الف است صورت هواست کین
بجز راستش مفقدا نیایی	نه نون انعم هم کمترست اولی
همه روی یعنی تقای نیایی	ز اول شادی ساز کورا جو کعبه
کم از موده یا صفای نیایی	پیر دل کعبه کردی سر دوزانو
برون ران گزین به عای نیایی	برو پیل نداشت از کعبه دل
تنی کن گزین به غزای نیایی	بیابا کعبه عزت دل ر عمرت

گر از کعبه در دیر صادق دل آبی	به از در جاست ردای نیایی
در از دیر ز کعبه بی صدق پویی	بکعبه قبول دعای نیایی
ز بنی طرب را و داعی کن را	ز داعی غم مرعبان نیایی
درین خانه غم مقیم است کورا	بجز پرده دل و طای نیایی
بدی ماه خوف انش غم سبک کن	که اینجا بریج رجای نیایی
چو سگ سام سر دست قلب شنار	هوا به ز قلب شنای نیایی
غمم دل به کاینه خاطر را	بجز از صفت غم جدا نیایی
غمم دین زواید غم دینی از تو	که هر غم غمم ردای نیایی
و کین ز بر غم محو انس خود را	در مرغ ملک سبای نیایی
منه مهره کرد است بازان منی	درین غمت نزد شنای نیایی
سینه حاضر و شست در منبر کف	بهست شست در کشتای نیایی
اگر کم زنی هم بزم پیش رانی	که دل را به پیشی برای نیایی
و غدا در شستش نقش منی زبانه	چو نقشش روی دعای نیایی

وفا و کرم هیچ بای نیایی	اگر غنی از ریج سکون جوی
که سازنده نرزدن دودنیایی	عفا قبر صحرای دلباست این
چیز از فیض قدسی نوای نیایی	دو برگند بر لب شکر کسب انرا
درین هفت دکان گیاه نیایی	ازان دو عفا قبر صحرای دلبا
حقوق کرم را ادای نیایی	گرم هم ز درگاه حق جوی گرس
کزین ساعیان جز عفا نیایی	وفا باری از داعی حق طلب کن
زرد روی تر ساعیان نیایی	دم عیبی جوی کاسب جانرا
در صاع نیان عطای نیایی	دم یوسفی زن که کفان دل را
که از خوان دوزان صلا نیایی	چرخ آمل تا دل زنجب
بهر بسته تو نیایی نیایی	چو مثل کرده با نسی رگ آبدیده
با جینی از خود ابایی نیایی	خرد را چگونگی که بر خوان دوزان
که بر خوان چنان خوش تقای نیایی	چو رگ جری از بملوی زانغم
که هم کاسه الاسای نیایی	فرشته شوار بر پری با نسی باری

نکونى جواز کس دلبس نکونى	چنان کن که از کس فرای نیایی
جزای نکونیت نام نکونى	که بلای این بر فرای نیایی
نن شمع را روشنش بر پاسبى	که ز طشت ز سر پاسبانی
نه پزاشش کز سر عام طمعى	خدا کم بری گز غذای نیایی
نه خاکى که بیرون نیاری بیعت	اگر بسم مرد از ستغای نیایی
نه عودى که خوش دم بپزوى آشپزى	اگر چون شکر و سرابی نیایی
اسیران خاکند امیران اول	که چون خاک عبرت فرای نیایی
بکم مدت از تابداران اکنون	بیره و پیرى نیای نیایی
بگدای بجز و صفت شود که از وی	سرش رفت جز بادشای نیایی
ولی باو شده که یک لحظه از سر	کدام شود جز گدای نیایی
اگر فتم فداى سهوى نقش اول	رغمه و شدن جز فغانی نیایی
و گرنیز بجز سهوى آخر آخر	کیان بیانى دای نیایی
اگر چمن از معدن خاکانیا بس	کزین تیر و شرب صفای نیایی



ازین شیره بک خود و سیری بینی	وزین نوره مردم کبابی نیایی
بجواز جهان مردی کین امانت	ببزرگ یک دور از خدای نیایی
ازین بمن آید کرمی نیاید	مردیم این اعلیای نیایی
ندانی که زیاک چشم گوزنان	مردمان هیچ از دمای نه نیایی
اگر کرم شب تاب آتش ماند	ازین آتش آتش سنی نیایی
ز دودمان که برق سر نید اول	ازین دواگر تر فضای نیایی
تغصاب از دوا لسان کرد خاغ	ازین دواگر تر فضای نیایی
نوی یک تنه غریب خال مهر	که از مرغ خانه نوای نیایی
چو عیسی که غربت کند موی بالا	بجز سوزش رشته یابی نیایی
تو چون نام جوی زبان بگسل	که هم را بوقصد ای نیایی
به بین همت سنگ این بزار	که ان قوت از کبرای نیایی
اگر کبریا بینی از نامر شایید	که کبریت هم کبرای نیایی
از خاقانی این منطق الطیر بشنوی	که چون او معانی سرای نیایی

نیایی

سنان ابلهوار از دستن نیایی چه	جهان را سبلان لوائی نیایی
سختیاس بودن عباد آلود	که نافتد بجز ترا از خای نیایی
بلی نافتد مشک یا دین نغری	بجز سیر با گندمای نیایی
مگر این فضل بر کوه خوانی نیایی	که جز بارک الد صدای نیایی
عنا بیست خوشن چون گل شکست	که از خم غارش عنای نیایی

مدرین معنی گوید

عاقبت را نشان نمی یابم	وز بولان آسان نمی یابم
می پریم مرغ و از گرد جهان	هیچ جا آشنایان نمی یابم
نبست شب کز رخ و شرکبیم	صد بار و خزان نمی یابم
دل گم گشته راهی جویم	سالم داشتند نشان نمی یابم
بخت اگر آسمانیست جدا	بر خودش با سپهان نمی یابم
غارش انگند می خاک چه بود	راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر منبر بسی بنم	هر دو را یک مکان نمی یابم

گویا

گویند آب و آتشید این برده	که هم صوفیاش نمی یابم
زین گرانمایه نفی کینه عمر	حاصل از زبان نمی یابم
ملون جان ساختن چه گویند	بسیار بیهوش نمی یابم
بهر نوزاد گمان خاطر خویش	بخت را و ایجان نمی یابم
تراغ محرم و جای جنت را	در نزه استخوان نمی یابم
چون نترسم ز دشمنان یو	در هیچ قومند جان نمی یابم
خویشتر خواگر شسته ام چون ششم	چون توان کوفتانی نمی یابم
بر شمشیر خانه ایست کاندوی	بعدم این زمان می یابم
ایکس جهان آدمی می بینم	در دبی و میان نمی یابم
دشمنان دست کس برآورند	دوستی میران نمی یابم
هم بدشمنی درون گریزم ز کفر	باری از دوستان نمی یابم
مهد یاران پاستانی را	تا زه چون بوستان نمی یابم
بهر فرعون و گریب پیشه شدند	من معاد شبان نمی یابم

در زمانه پناه خویش الا	در شاه جهان می یابم
زان مطلق کار زوی خاقانی	جای نیز بر کران نمی یابم
باز شهبود غم را و میدان نفاذ خود و امیدن و قمار قدرانی	
زمان احسان بچوگان بی و قری زان به توفیق مدوح نمنا بر دامن	
نیست اقبال سخن را بهر از من باشد	در جهان حکمت سخن را ندانم
ایم مرمیانی را منم روح القدس	عالم و کرمعانی را منم فرمانروا
سنة طمان عقل را نامستقیم کنم	نوع و دین فضل را حسب فتنم
در ج حکمت بونهم ولی منم گویم	خزان غارت سازم ولی غل گویم
بکفر و دشمن من جویند از صفت	مناظر البتس من نوع غفلت از صفت
عقد نظامان سحر از من ستاند و سلط	قلب مرغان شکر از من بند و کسب
زنت غلم من نواز و صان نایت مگر	دست نثر من زند و سحر و امل از قضا
هر کجا نعلی بنید از براق طبع من	آسمان ز توینج بران سازد از قضا
در سحرمت بلا فخر از ازل ارم کلام	بهر تر غولست بلا نعلی از ابو برقم قضا

من زین چون خا بر ریاست من	آفتاب سار و منزل سرل جایجا
این از آن پریان که فر نام من	در آن بدین گویا نه جانی بمن
به بشکارسر من بدین بدین	تا شمشیت اخلاست شد در چشم
ترش من شربت معج فوج من	از غنبد بی خفته سازند در محرم
هم نامت هم زبان دارم بکند گنج غرض	وین دو دوی را دلیل است
من ترین گنج و اینه خاک من	من بچرخ عقل و اینها روزگار
دشمن با من من فطنت را در فغان	شدند این سوره و بحر را فغان
حسن بویف را در دند شمشیت	قول احمد را خطا گفتند جوقی
من می در بند منی راست چون	وین خزان و چین سورت چون
از دیرستان مندی آمد پیش کمر	اوقت کفرند کمر را ز احوال
چون میان کاسه بر دوشان من	چون دمان کوزه بهای فشان
من غریبم در محرم من	غریبان بر زنند و غریبان
گر مرا دشمن منند این من	من سپیدم کادم بر موت

میرود و چین خوانچه را ز مندا از پست	جودخوا را ساز فکر مندا از تشنگی
پوست نشان از برون آرم که با نوا	منتر نشان در سر بیاستویم که چو بخت
نسل با جوج اند و طلق من چو طوق صدا	نشر عاوند و ملک من چو در از مرید
یا کین را از بیبائی شناسند از سخا	هر پیش هم نام خاقانی شمارند از سخن
از یکی فی قصه خیزد و ز دیگری بویا	بی که بکنام دارد و نیستند و یک
در میان مندا نقد خاطرش معنی خطا	دو نام از اهل سخن بر زبان فصاحت نشنود
خوارش خاقانی اما از میان افتاد	گوید این خاقانی در یا ثبت خود نم

بدین معنی گوید

لب بفریاد نفس را نه چه کنم	نفس بند و نفس افغان چکنم
عمر در کار حسد بان چکنم	نم ز لب باج نفس میگیرم
دست ندید طلب آن چکنم	نام را دست چو معلوم امید
چون نراند بد بویان چکنم	منتر خان قدیم حسب مراد
لو آتش دوزخ نمیدان چکنم	درشته جان مرا صد گریه است

و شام

دوستانم گره رفته جان	کشت ایند بدندان چکنم
نعلک انقی بن زرد سبست	وضع این انقی بچان چکنم
کار خود را از نعلک منچ نعلک	چون به بینم سر و سامان چکنم
از خم پشت و نقطه های شکر	بخت و خسار و نعلک سان چکنم
دور باغش منبتش را چو کشتف	ز استخوان بهید و حقان چکنم
این نه دوران چو من اسیر است	نسبت جور بدوران چکنم
چرخ چون چرخ زمان مالاست	دل به چرخ اینهمه مالان چکنم
چرخ را نفس از دو دو سحر	هم چو شب سوخته سامان چکنم
خاک را پریشی از خون جگر	چون شوق سرخ گریبان چکنم
قوم از خوان جهان خون است	زنده هست ازین خوان چکنم
چون بدن خوان نعلک بی کلی	دیده از نعلک نشتان چکنم
بر سر انش ازین بی کلی	گر نعلک نیستم افغان چکنم
چون بگیتی نه فدا ماند نه دل	دم امیبت اخوان چکنم

نوزان گیتی بر خط کرم است	صحرای زخوان نقرخان چکنم
بر شبانگه پرو بر صبح می است	چون چنین باشد این نوزان چکنم
شوره خالی اگر از تخم نمی است	خنج باب از غم مژدگان چکنم
نیست در خاک شیر تخم کرم	مرد از دیده بیاران چکنم
زانشین آه بن در بار	چون تیم که عطشان چکنم
سفت در با گر و چشم می است	من تیم به بسیاران چکنم
بهر خس بر خس چرم	بر طلاء گس گس ران چکنم
چندان ریزه خوانهای خشان	گر نه آبخس روان چکنم
بسته خار می دم چو طبل	شیر از انگشت مرغان چکنم
بجوهای سرخوشی ز بی نان	بر سر سوزن طغیان چکنم
گویم نان ز در سلطان جوی	آب رخ ریزد در بان چکنم
لب خورشید بی نان چون دانا	چو سوزن بر در سلطان چکنم
ایچو ز نور دکان نقاب	در سر کار دهن جان چکنم



بیشتر رخس جو گرم فرمان یافت	عقل را سحره فرمان چکنم
تربت ده زهر اجل خورد و گشت	گلشنکده ای صفایان چکنم
تاج خوشنیدم استغنا داد	با چنین ملکه طغیان چکنم
نغمی نهر از آزادی نیست	بر چنین مائه دلققان چکنم
مادر خبت فرموده رحم است	خشک دارد مرستان چکنم
آب چون مار هم از پوست نماند	چون نیامم نم بیان چکنم
دزدان خانه کنم قوت جو عقل	چون جهان راست زمرستان چکنم
سنگ برینش دل چون تکلم	روح را طمره ارکان چکنم
دشمن اندر من گشتی به زخم	نوح را غرقه طوفان چکنم
شاه دل را که خرد خجداست	در مری خانه خندان چکنم
نیانی از آدم و زین روح دیگر	عقل را طفلستان چکنم
چون رسید آیت روز بخت	خو کرد آیت ایشان چکنم
طبع عکس چکنم ز آنکه گشت	دل از بجه آید شاهان چکنم

هست نه شهر فلک زندانم  
 کم زخم بخت ده خاکی را  
 بستم بر سر گدایان خورآب  
 کاهدم چنگ زخم بر سر دیو  
 خادمانند وزیران دولت  
 دولت از خادم وزن چون طبع  
 بر شش تراشیده ناقص چو شغال  
 حبست جز خاک درین کابجرخ  
 همه ناکامی من کام من است  
 من بهمت نه با مال ز بیم  
 عیسیم زنگ بجز سازم  
 هم طراق افت نروان کشم  
 چون بشروان دل دیار بزمانند  
 بشروان و روز بزدان بکنم  
 دخل بخت ده خاکی بکنم  
 شک خشت و ز گدایان بکنم  
 در دکان کوره دستان بکنم  
 چون مرا آن نشاندایان بکنم  
 کام میل بقتل چو بکنم  
 شغل سگساری و ستان بکنم  
 طبع ازین کانه گردان بکنم  
 کرد کام انجمنه جولان بکنم  
 یا اهل دست بی پایان بکنم  
 بقم نیل بدکان بکنم  
 هم سفر خانه احزان بکنم  
 بیدل دیار بشروان بکنم

نیم شرف ان بمل شرف است	نیم شرف است و شرف ان بکلم
مه فروخت سازل چه برم	کل فروخت گلستان بکلم
دج لی جوهر روشن بیک کار	برج بی کوب فشان بکلم
چون بد ریانه صدف مانده در	ز دست ساحل عمان بکلم
رفت شیرین بشیرن فنا	نقش شکوه شبستان بکلم
چون نه شوی نه بیکل و نه میر	بیم و شام و فرا سان چه بکلم
فرقت شهید و دوست بودم	و صفت میر سیدان بکلم
چونم گریه ز فراق	لعب چشمه صوبان بکلم
آه در آه بشردن شدیم	دل بغیر ماید و در مان بکلم
گرچه انجام ز خاقان کبیر	مست نان پاره فراد بکلم
آب شروان بر مان چونم	با و مان پاره خاقان بکلم
چون مراد وطن آسان نیست	غربت اولی تر از اوطان بکلم
دو سه و بران درین شهر است	چون نیم جغد بویران بکلم

آن همه یک دوسته دیرم دان	نه سدا پست و نه غم آن چکنم
یک نیم آوازی آنجا ست مرا	چون سپهرش میزد آن چکنم
دوش کردم تبسم بحق	باز تبسم دگرسان بکنم

در بیان شکایت بنای زمان و زمانه

زین بختن بروی نریزم برای زمان	آتش دم بروی طبعی بجای مان
خون جگر خودم خورم نان ناکسان	در خون جان شوم نشوم آشنای مان
با این چنگ گوهری از سنگ بخرم	گر زین سپس چو سنگ دوم ندم روی مان
در جرم ماه و قمر خورشید نگرم	برگه که دیدم شوم دهمای مان
از پیشم زین آرم در گوش بزمش	ناشنوم رسوخه دوان صدای مان
اگفتم بترک نان سپید سبب دلا	بل تا فدای جان بودم در خدای مان
مان نشان چون بزنگ سخن بخرم	من زاوده خفته نباشم که ای مان
آزاد من کرده که او گرد کوه دید	من که کیمای جان ندیم و بهای مان
چون آب سبزه من بشیب باد	گر پیش کس مان شوم آشنای مان

از قوت در غم گویان بهانش را کند	تو نیست معده عظمی را و رای نام
تا چند نام زمان که زبانم بریده باد	کای سید بر دمسد عطای نام
چون آموان گنجی جرم ز صحنهای مشت	اندک یک غمزم بد رده گنجای نام
نام خواستم زنده که زبانم بریده باد	بر من خطا گرفت بوقت عطای نام
آدم برای گندی از روضه دور ماند	من دور ماندم از در بهمت برای نام
آدم بهشت آدم و من در سفر شوم	او در غای گندم من در بلای نام
یارب ز حال آدم در پنج من انگلی	خود کس عتاب گندم و خود و چراگان
سماکی ز دست ناکس و کس ز قمارسد	بر گرد و پای ناموران گرد و پای نام
نام نداده چرخ ندانم چه میبایست	ای چرخ تا مرا بنده من سرای نام
بر آسمان فرشته روزی بهشت من	منسوخ کرد آیت رزق از ادای نام
خاک تا نیا هوای و هوای یک طوبه اند	تا نشکند قدر تو انگیس هوای نام
نافی که از خسان طبعی بر خدا نویسد	کافر خدای بابت باز کند خدای نام

ایضا شمله نصبت گوید

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن	نگو هر دل از زلف بجز غم ساختن
بدرقه چون عشق گشت از بسین تاغین	تقرقه چون جمع گشت باکم و کم ساختن
مهر و نوازی جهان خارج برده رود	چون نو دین مجلسی با مردم ساختن
پیش سر بر سران آب ده دست باش	تا بسلم بود پشت بنم ساختن
نزد رسیده دلائل قاعده کم کن جواب	با دل آتش نشان چهره و نرم ساختن
در نتوان در خطا هر وقت ساختن	در نتوان بر خط آب نقش نام ساختن
بهر خط و عیش سر دبو در بحر صبح	از پی یک لحظه عمر بهتر و علم ساختن
تا کی در چشم و عقل غایب میدان	تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
ز شش تیرای زربرون و شمشیر	بس غیر افکنده سم مرکب بجم ساختن
دل ز مثل و در کن زانکه نه بگو بود	مصطفی و افسانه را جلد بهر ساختن
بر در شبست مدار عقل نه تاغوش بود	بر سر زند معانی بسهم رقم ساختن
چند صد گاه دیو بر دزد دل داشت	چند قدم گاه چل ببت حرم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو بر خط نفیم	سینه و دل را از آرزو شکم ساختن

چند چو بار از نهاد باد و زبان بسین	چند چو باری لشکر گنج درم ساختن
ز چو بود چو منم بسین بسند خدا	دل ز نظر گاه دوست جای منم ساختن
مین که در دل شکست ز لرزه بیج صور	گوش خرد شر را نیست جز از منم ساختن
زین دم صبح نهی گذری غافانیا	کز سر این دم توان زاد علم ساختن
گرچ ز روی قضا بر توستم نارود	جز بر ضار روی نیست دفع منم ساختن
یوسف و لیا توئی کار نیست ازین	پیش رسنه دلان توان کرد منم ساختن
چون بشنای ترا کرد قضا شهنید	نام شنای توان مدح جسم ساختن
غم ز جهان عبور کرد عبرت تو این بسین	توان با درک هم برگ نم ساختن
چون تو طریق نجات از دهم یافتی	شرط بود قید گاه دفع هم ساختن
چون بدو مطلق نایب مسال توئی	فرض بود نصرت او حذر از منم ساختن

این قصیده بدین وزن معنی گوید

ناگذران دل هست نوبت غم داشتن	جهت مال را داغ عدم داشتن
حاجب حالت شدن مدنی سوختن	خارج عادت شدن عدت غم داشتن

برین سوی چون غم بستنی و بل سافتن	برده و چو زان میوشدی از همه کم داشتن
سر تنهای تاج دادن و چون بگذری	هم سر و هم تاج را فعل قدم داشتن
پیش بلا داشتن پس میان و تیغ	همچو میان و مهر فوی درم داشتن
چو مصاف سران لاف شهادت بی	داشت بود پیش زخم باغک الم داشتن
نقش دست ز نام شاه بر خود بستن بچو	بگشای از بیم کار رنگ بقم داشتن
تاب ز سستی کتون بار بود کف و دین	بت کده را شرط بست بیت مرهم داشتن
تا که توان یک دیدیم چو شب بستنی	رو که نه چو صبح مرد مسلم داشتن
بی دم در آن خلاست در پی روان شدن	بی کف جو مقلبیت خاتم جم داشتن
شاید دل در جواس زلفت انصاف	بر ره او باش طبع قهر ارم داشتن
تشنه بانه سیج شرط جاری بود	لاش از آب فقر سیر تشنگ داشتن
در گذر از آب چاه پای غزل گزین	کز سر غزلت نوان ملک قدم داشتن
چون یکی باره پوست شمر توانی رفت	غبن بود در دکان کوره و غم داشتن
عادت غرضبید گیر فرد و مجر شدن	چند عجز و راه خیل و ششم داشتن



دوبل افانی میزتاب نیا بذر طمع	بشش آن کعبه دار دست غم داشتن
از در کم کاستان لاف فزونی زدن	وا زور لایعلمان گوش غم داشتن
همت و انگه ز غیر برگ و نوا ساز	عجسی و انگه بوام نیل و بقم داشتن
لاف فریدون زدن و انگه خاک	سلطنت شیطننت هر دو بهم داشتن
صحن باد و لعنت مایه ناله هست	نرگ چنین آب است آب گرم داشتن
چندی کا آب بر در زرد شنیان	عقل که گری و نشست وقف ستم داشتن
سینه بتوغای حرص پیش سالار انگه	نیست بختی عقل گرگ برم داشتن
بهر چنین خشکسال خرب خانانی است	از بی گشت رضا چشم غم داشتن
از سر نسیم دل پیش عزیزان فقر	علقه بگوش آون غایب هم داشتن
بهر دل و دین غیر بسته غمروان شدن	بشش در این بیت مانم غم داشتن

در ساخت زمانه ز دست نشان خواه	ترکیب عاقبت ز دل جهان خواه
در دایه دل سوز و درم از رموی	باغوشتن بس از درم نشان خواه

از قناری خانه جمیع دریاها و دریاها	جنسی حریف و هم نفسی میزبان نخواهد
از مردم تنگ و رانی نفس مزن	در درگو محیط و رانی گران نخواهد
از جوهر زمانه بواس و قافیه	بوزشگنای و هر خلاص روان نخواهد
از ساغر سپهر نمی کیسه می خور	در سفره جهان سبکبازان نخواهد
از غم من امید سر تفت سود	از کبیل روزگار طافی آن نخواهد
در ساعت جهان از جهان یابوری بوی	در آب غرقه کرد و ز مایه ای مان نخواهد
دل گوهر بقا است بدست جهان مده	گوگرد سرخ تعبیه خاکدان نخواهد
عزت ترا گذره کبریا برد	ان سقف گاه را با زمین نزدیک نخواهد
هم کفیل نیست کفایت کسان بوی	در با سبیل است تم از نادان نخواهد
خاصان نه چون خزینه فرسندی آن	علامه از فرشته روزی ضامن نخواهد
زان پس که با محقق قیامت خوانده	خود را از بوی بود الطمی مشت خوان نخواهد
چون فقر شد شمار تو را بوی	چون باد شد براق تو بر کستوان نخواهد
دل را قریه دار مل اندر گلو کمن	تن را پادشاه و ار کمر مبدان نخواهد

در گوشه میبرد بی نوشت جیات	خود را چون نوشته پیش جان ده را جان
بل تا پری ز خوان بشو خواهد استخوان	تو چون فرشته بوی شستو استخوان نموان
کو در دل قوی شو کونایت باغ نغزای	زین گلشنگر مجوی وزان ما در آن خواه
از برب زب بربون خود دست آزار	از بستان بچشستان خواه
داری کمال عقل روز و زرشو	ز راه خانه خانه بافته دو گدان خواه
چون شعله نیاز ز دست قبا کست	ترس کنین و پناه از طغیان خواه
و عدت گزین و مدامی از دستش مجوی	تنباه نشین و مدامی از دو دمان خواه
چون دیده که بوسف از خوان چرخ	هم ناتوان بزی و ز خوان توان خواه
بگر گشتگی زبان نگر و محنت مکان	آسایش از زمان و فرغ از مکان خواه
در چاه سوی کون و مکان و منت خنجر	خلوت سرای انس جز از لامکان خواه
این مرغ عشقی از طلب دانه کند	آن دانه جز رسیده آسمان خواه
خاکانیا زمانه زمام امل گرفت	اگر خود عنان بگیر زمان خواه

بغلت بفرورند و خفته اند	سپید خورشید برند و خفته اند
کوه را در هوا انداخته اند	شمس را بر سر نهاده و خفته اند
دیده بانان بام عالم را	برده تا بر لبه نهاده و خفته اند
جیح و انجم بلباس شام هنوز	در پرند محسوس نهاده و خفته اند
روز و شب را بر فراز شام شفق	نهاده و سرخ دیگر نهاده و خفته اند
آسمان را بجای دلق که بود	زند و تازه تر نهاده و خفته اند
عالم آن عامل نیست و بران دهر	از فغانشان که نهاده و خفته اند
بس در او بسته چون مانده است	که گیسو را بر نهاده و خفته اند
ویرگاه نیست تا لباس کرم	بهرق بشیر نهاده و خفته اند
خود بیای رضا نیافته اند	خود بدست نظر نهاده و خفته اند
خلعتی کان ز تار و پود وفاست	در زبان فسر نهاده و خفته اند
بر تن ناقصان قنای کمال	بطبع ارنه نهاده و خفته اند
بی مهر خویش چو گل که برکش	کیسه جز غزل تر نهاده و خفته اند

که کلاهش کمر بند و خفته اند	همزی سر نغنده چون لاله است
بر کلاه صمد گهر بند و خفته اند	یک سر سفله نیست که ز فلکش
که همیش پاره در بند و خفته اند	نبست آزاد را قیامت
کفنش جز بر بند و خفته اند	سگ خیزی برود در بغداد
جز نیسج استرند و خفته اند	آورد ما ز قلم و قلمان را
زیره را با جگر بند و خفته اند	جری کن که جز بر دی و غیر
باز را چشم سر بند و خفته اند	دیده کنش که جز برای کمال
از بی شبر زنند و خفته اند	کو چشیمی که بر تن یوز سست
صد راه کلام اگر بند و خفته اند	عشش عقل داده اند ترا
کت لباس بطرند و خفته اند	پای در دام قناعت کش
اگر کت چشم عیسوند و خفته اند	تنگر احوال و هر خاقانی

کمر خاطر آن که بین خطاش خطاش  
مخراق اهل محرقه مالک کتابشان

خلفند بر خلاف و شباطین اتسار	شکند هم ز شک نسوز و شهاب نشان
بر باطنند از کد به نشان بد نیست	وز حق نه آدم است نه عیسی خطا نشان
رهبان رهبرند درین عالم دوران	نه آب نشان بکار نه کاری آب نشان
همچون خزینه خانه زنبور خشک سال	از باد و چینه چینه دماغ قراب نشان
جان نشان گران بوجاهت سر با بیهوشان	بی سنگ چون ترازوی بولجم نشان
چون قوم نوح خشک نهالان بی برند	باد از تهور سر زنی فتح باب نشان
ابیس وار میر و خوانند از اندک کرد	ابیس هم پیری معصوم طایف نشان
در مسجد نه ساخته چون مهد کودکان	هم نهانه روی و هم جای خواب نشان
هم لوح و هم طویل شد ارواح مرد و را	اجسام و بی و چه نه آدم نه غلاب نشان
دل نشان گسسته نوح و شمشیر نشان	دین نشان شکسته هم جوهر حجاب نشان
ایشان ز شک و تب سر و انگلی مرا	کردند پوست تن و نردم عتاب نشان
هستند از قیاس چو فرموده دانی	سرفی دین سمینند خراب و بیابان نشان
این خنجره کردن که ازین خنجره کبود	بنیام چون قراب بگردن طنائان نشان